



دېوانه مغرب



2290

6963



Signer

540

بسم الله الرحمن الرحيم

خورشید رخت چو کشت پید آ
ذرات دو کون نشد هو پید آ
مهر رخ نو چو سایه انداخت
ز آن سایه بدید کشت اشیا
هر زره ز نور مهر رو بیت
خورشید صفت شد اشکال آ
هم ذره بمهر کشت موجود
هم مهر بذره کشت پید آ
دریای وجود موج زن شد
موجی که فکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و بر آمد
در صورت کسوف دل آرا
برست بنفشه معانی
همچون خط خوش نگار رعنا
بگفت شقایق و صفایق
بنمود هر آرزو با لاله
این جمله چه بود عین موج آن
هر چند که هست عین کشت
اجزاء بود مظاهیر کل
اسما چه بود ظلال اسماء
خورشید جمال ذات و آثار
صفا چه بود زمین امکانات
گاشت کتاب حق تعالی

ای موزی

ای موزی این حدیث بگذار

سرد و جریا ممکن هو پید آ

ورای مطلب هر طایفه مطلب آ
برون هر مشرب هر شرب مشرب آ
بلکام جاکسی هیچ جرمه نرسید
از آن شرب که پیوسته می کشد لب آ
سپهر کوکب از سپهر پست برون
که هست ذات مقدس سپهر کوکب آ
بتافتند بسخت دل ولی نرسید
سوار هیچ رو آبی بکور مرکب آ
هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود
که روز و ماه رخ او بود و زلف او شب آ
کسی که جان و جان داده عشق او بخرد
و قوت یافت ز سوز و زبانه مکسب آ
مژده و یارب ما آن کسی خبر دارد
که سوختن چو ماه ز آواه و یارب ما
نودین و مذهب تا گیر در اصول و فروع
که دین و مذهب خفت و دین و مذهب آ
نخست لوح دل از نقش کائنات بنوی
چو مغربست اگر هست عزت ممکن ما

ای جمله جهان در رخ جان بخش نو پید آ
وی روی نور آینه کون هو پید آ
تأیید حسن تو در آینه نظر کرد
عکس رخ خود دید بشد و آله و شبد آ
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را
هر دیده خود جلوه بجهت کسوت زیبا

از دیده عتقی برون گزیده نگاه
تا صحن خود از روی بتان گزیده عتق
رویت ز بی جلوه گری آینه ساخت
آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
صن رخ خود را با هم روی درو دید
ز آن دی شد او آینه جمله اسماء
ای صفا تو در دیده خود گزیده بختی
در دیده خود دیده عیان جهره خود را
چون ناظر و منظور توی غیر تو گزینیت
پس از چه سببست بدید این همه غوغا
ای مغربی آفاق پر از ولوله کرد
سطح جالم چو زنده خیمه بصر آ

هیچ دانی که ما گزیم و شما
سایه افتاب نور خدا
سایه افتاب سایه اوست
تابش نور هست عین ضیا
نیت خورشید از شعاع بعید
نیت سایه در افتاب جدا
سایه و افتاب بد جزو ند
هست او واحد و کثیر نما
چون یکی بود سایه خورشید
ترب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدون
نما که سایه نماید یکتا
بگذر از سایه زانده خورشیدست
آنچه تو سایه خویش هر جا
سئی واحد گزیده چون کرد دید
عین هستی جمله اسماء

هست بد عین این همه اعیان
بد شماست این همه اسماء
ذات و جهت و اسم و لغت و صفت
عقل و نفس و شکل و طبع و هیا
جمله نفس نقیسات و بند
هر چه هستند در زمین و سما
بهر آن هزار شکل غریب
می نماید بخوبستن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو
آه جهان مثل آدم و حوا
گاه مجنون بود گاهی لیلی
گاه و آمل بود گاهی عذرا
کثرت نفس کونا موج کونا
نیت انار جبین دریا
آنکه امواج خویش بگرفت
گشت ظاهر بکوه من و ما
نفس این موج بگری با یان
مغرب و سنای است و سما

بیاد در بحر بیات شور با کن این من و ما را که نادیده انگردی توندانی اهل دریا را
اگر موج از آن صحرای بدین دریا کشد روزی جانت غرقه کرد و اندک ناری یاد صحرای را
اگر امواج دریا را بجز دریا تویی بینی بقیه دایم که نتوانی مستی دیدن اسماء را
هنوز از غرقه و غرقه بر روی از زمره جمعی اگر از یکدیگر رفتی کنی اسم و شما را
چو واحد کردی اعدادت نماید سه و واحد چو فردایی یکی بینی بر روی و فردا را

ز کثرت سوز و شدت سوز کثرت رو
 چه دانی ز برو با لای زمین و آسمان چون تو
 چه هستی نسیم جانان فدو در خود و دل آن
 الا ای مغربی عشقای مغرب را اگر خواهی
 چه مهر بود که بشت دوست در کل ما
 بخت خوشی چهل صبح باغبان ازل
 چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
 ملک به بین که در افتاد در چه بابل
 چه موجهاست پیای همی رسد هر دم
 به آفتاب یکه لحظه می پذیرد دل
 بد کرده که دی از زلف خویش بکشد
 اگر ز خفته قامت آرزو در مغرب است
 جو مغربی نظر از نقش کائنات بدوز
 اگر کمال طلب می کنی ز کمال ما

ای بیل جان چو اندر قفس تنها
 ای بیل خوش الحان زان کلش و زین تنها
 کوی که فراموش کردید درین کلش
 بشکن قفس تن را پس تن تن تن کو
 مرغان خوش آوازت مجموع ازین کلش
 در پیشت و آم و ذوما و آن توان کرد
 ای طائر افلاک در دام تن فاک
 باری جوئی باری بیرون سدا زین قالب
 ای مغربی مسکن اینجا چه شوی ساکن
 کما جاست برای تو پر و آخته مسکنها
 پیای چشم عاشق کن بختی روی زیبار
 بصره ای دل عاشق پیای جلوه کنان بگذر
 دمی از خلوة وحدت نمائش را بصره آتو
 دماغ جان اهل دل بیوی خود معطر کن
 الا ای یوسف مصری صلاحات تا کی داری
 غنای یعقوب بی دل را ضریب جان زیبار

تو خلوا کرده پنهان مکسها از تو سر کرد
اگر چو شمس و ماهی بهر آرزو آ
الای ترکه بغایتی بیجا تر از بغایت
نه دل ترکه تو خواهی کرد نه توانی ترکه
چنان پر شور از آن دایره لب شیرین ترکه من
که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا
سخنی با مرد صحرایی الای موی کم کن
که صحرایی نمیداند زبان اهل دریا را

بیای درستی آن جام صفا را
دمی از مایه های بخشش را
خدا را که توانی کرد کاری
بکن کاری بکن کاری خدا را
ز چشم خویش سرست کرد آن
دل و عقل و روان و دیده ها را
جهان پر قلب و هر فلک گردند
بیای قلب باز و کیمیا را
توانی ساختن از ما شمای
اگر میلی بود با ما شما را
که آسایش شود که ز آینه سطر
نست از بر سر پر خود کد را
نکار دل بر از نفس و نکار است
بیر نفی و نکار از دل نکار
بیای از نفس کیتی باز کرد آن
مرا این آینه یکتی نما را
چو از نفس جهان بش پاره کردی
بنفش روی خود رویش بیار
بر آبر آسمان دل جو خورشید
ز کوب پادشاه کنایه سما را

بیای موی انداز نایب
بیای مهر کرد آن ابا سما را

ز روی ذات بر افکن نقاب سما را
زبان با سم مکن چهره مستار
نقاب بر افکن از روی و عزم صحرایی
ز کج خلوت و جدت دمی نما را
اگر چه بر تو انوار ذات محو کند
چو این نقاب بر افند جمع اشیا را
اگر چه تا و منی جز تویی و تو نبود
ز ما و من پنهان بکن ما من و ما را
اگر چه سایه عشق می فرست جهان
و لیک سایه حجاب آمدت دریا را
نقوش کثرت امواج طایه دریا
حجاب و جدت باطن دوست دریا را
فروغ چهره عذرا نهان می دارد
ز چشم و آفتابی دل عذرا را
نمی سزد که نهان کردی از اولوال
که نور دیده تویی چشمهای بینا را
ز موی چو تویی ناظر رخ زیبا
زبان از و ممکن ای دوست و دریا را

چو یافت بر دل من پر تو جمال حیب
بید و دیده جان صحرایی کمال حیب
چون انفات بندت کائنات کند
کسی که یافت دمی لذت وصال حیب
بدآم و دانه عالم نیاورد بحیال
دلی که گشت گرفتار زلف و قال حیب

چال ملک و عالم کجا فرو آرند / سری که نیست دمی قالی از جلا حبیب
 حبیب نتوان یافت در دو کون مثل / اگر چه هر دو جهان نیست بر مثل حبیب
 دروین من ز حبیب آبخنان ملک است / که از حبیب ندارم نظر جمال حبیب
 بدان صفت دل و جان از حبیب برده است / که کر حبیب در آید بود محال حبیب
 چه احتیاج بود دیده را بخن زدن / چو در درون مغنی شود جمال حبیب
 ز مشرق و دلت ای مغربی چو کرد طلوع / هزار بدر بر رفت از نظر هلا حبیب
 ای کرم بجای رفت از چهره هر خوب / وی صفت جمال همه خوبان بنویس
 بر صفی رخساره هر ماه پری روی / خونی در از دست خست شده مکتوب
 محبوب زهی روی بجز روی تو نبود / خونی نیست بهار و صبح بخوری تو محبوب
 بر عکس رخ چشم ز اینجا نگر آن بود / در آینه روی خوش یوسف یعقوب
 در آید و مشهور نوی نام و منظور / در عاشق و معشوق نوی لب و مطلوب
 در بیکده با غیره نمی نهند / آنکس که کند سجده بر سینه کل و محبوب
 چار و بخت کرد مرا خانه دل پان / و بین خانه کنونیست بکام دل چار و محبوب
 زان زلف پاکده و زان غره فشان / هر گشت جهان سر بر از فتنه و آشوب

محبوب

محبوب نباشد رخ از مغربی ای دوست / که خود بخود است از رخ زیبای نوی محبوب
 مرا که لعل لبست ساقیست جام شراب / از آن چو زکریاست توام مدام شراب
 مرا که زمزمه قول دوست در گوش است / چه حاجت باد از چند و عود و رباب
 فتاد بر رخ دلبر بطالع مسعود / تحت باز که بختم کشود دیده ز خواب
 بدین صفت که منم مست ساقی باقی / عجب که باز شناسم شراب را ز سر آب
 بدین صفت اکرم در صبح بکاه آرند / بود که عجب بگیرد کسی مرا آب
 کسی که بی خبر از لذت و الم باشد / نه از نعیم بود آگهی پس نه ز عذاب
 چو باد جود تو من هیچ نیستم از هیچ / بهیچ وجه مگردان رخ مسود و رباب
 خطاب کرده کنی بامن اینا عجب نبود / که ساقی را نکند هیچ آفتاب خطاب
 مجوز مغربی آداب در طریقت عشق / که کسی بخت زمستان عاشقان آداب
 آنچه کفایت بر خلق بر ما نیست / هیچ و ترش همه عالم بر قاطع نیست
 چشم حق بین بجز از حق نتواند دید / باطل اندر نظر مردم باطل نیست
 کل تو جلد زوید ز زمینی که درو / خار شرک و حسد و کبر و ریا و کینست

مرد کونه نظر از بهر هاست بکار
 نیست در جنت ارباب حقیقت جنت
 ممکن دوست بجان می طلبیدم گفت
 که چه با آن بت چینی نظری داری بید
 نظرت هیچ بر آن نفس نگاری چینی نیست
 مغربی از تو بتاوی تو در جمله صور

از قصور است که اونا ظن خور العباد است
 جنت اهل حقیقت بحقیقت اینست
 ممکن دوست اگر هست دل میکنند
 آنچه منظور تو آید شبیه رنگینست
 زانکه چشم تو بر آن نفس و نگاری نیست
 نیست محبوب که اورا صفت نمونست

ریخت خوام که این شر آب منست
 چونم چشم خراب و مستم دید
 چونکه در پوت غم بکذاخت
 چون در آن آب روی خود را دید
 کرد با عکس روی خویش خطاب
 گفت با نوعی برآ و آرم
 آنچه پرسید از او شنید جواب
 مهر رویش بخوبی میگفت

سخت جانم که این کباب منست
 گفت این بی خود و ضراب منست
 گفت در زیر لب که آب منست
 گفت کین عکس آفتاب منست
 یعنی این منظر خطاب منست
 کرد با طاعت عتاب منست
 گفت سایل که این جواب منست
 تا بپس روی آفتاب منست

من ز فرط

من ز فرط عیان نیم پنهان
 به نوران من حجاب منست

ای صفات بی گران تو ظلم کنی ذات
 کین ذات کشته محقق در طلسم صفت
 هست عالم سر نفس ظلم کنی تو
 از ظلم نفس هرگز حل نکرد مشکل
 ای صفات نفس بند کارگاه هر کون
 سایه نور صفات است نفس کائنات
 ظل نفس کائنات از نور تو دار ظهور
 سر چه باشد انبساط او عین ممکنات
 بیرون نورست سایه خود ندان اجبار
 زان سبب هرگز نباشد بگردان آفتاب
 سایه بی چیز گوید هر زمان نور را
 ای بتو ظاهر شده مآهجو تو ظاهر بذات
 سایه هستی می نماید لیکن اندر اقل
 نیست راز هستی از پشت خفا بکائنات
 کی خود در حدیث از آب جو آن شری
 تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیوة
 ای دل سرشته خیر آن بس مغربی
 بی جهت را اگر همی جوی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات
 ذرات کجا رسند در مهر
 اسما و صفات کون هر یک
 ذرات تو بود محو بالذات

ذات تو بدون زنی و اثبات
 هیئات کجاست مهر پسر هات
 ذرات تو بود محو بالذات

نه اسم نه نعت بود آنگاه
 چون داشت ظهور از مظاہر
 موجود شدند بهر این کار
 مسطور و مبین و هم معین
 از روی نگار و از قوایل
 به معنی و صد هزار صورت
 مصباح رخ ز آنگاه را
 مهر تو بفری عیان شد
 ای صفات حجاب چهره زان
 آفتاب رخت چو تابان گشت
 لب تو بر جهان صمد و مبد
 جانها در خروش و جوش آمد
 عالمی را که نفعی بود و عدم
 جنس از دست جملہ عالم را
 نه رسم و نه شکل و صانع و نباتات
 اسما و صفات را کلمات
 ارضین و عناقصر و سموات
 شد بر ورق وجود آیات
 دیدم عیان که محازات
 به صورت و صد هزار مرات
 کونین ز جابجاست و ملکات
 با آنکه عیان از دست ذرات
 زان پاکت ظهور بخش صفات
 منزه شد ز نور آن ظلمات
 نقی زان نفس بیافت حیات
 پیش صهر رخ تو چون ذرات
 لب چایر و در تو که نباتات
 در نه و آمد عدم سکون و نباتات

از بهر

از بهر عالم فقیه و غنی
 مفری آنچه عالمش خوانند
 و آنچه او آردش هم خوانند
 کسی عالمست و مظهر ذات
 آنچه جا گفت بدل باز نمی بایم گفت
 مظهر عشق درین پرده مرات زی بود
 گفت با من سخن عشق با و از بلند
 چون نذر دل تو حوصله کنجی
 زرب لب خنده زخم عشوه کنان با دل من
 آنکه او را پر و آنه بناسد هرگز
 لذت لعل لب جام غم انجام ترا
 شرح آن طره طرار نمی دانم دار
 مفری با دل دست از چو دست زنه
 کردی بروی ز کج زکات
 عکس رخسارست در مرات
 نسخ عالمست و مظهر ذات
 یکی رضا از آن راز نمی بایم گفت
 که بکسی هیچ از آن راز نمی بایم گفت
 آنچه او گفت با و از نمی بایم گفت
 بر او از سخن باز نمی بایم گفت
 آنچه گفت از بهت طنانه نمی بایم گفت
 بر او از پر و آنه نمی بایم گفت
 بری روق ز آغاز نمی بایم گفت
 سخن آن غمزه غماز نمی بایم گفت
 با تو سر دل دست از نمی بایم گفت

هیچ کس را این چنین باری که ما آهستست کس ازین باده که ما مستم ازو مست نیست

قاتلش را هست میلی جانب افتاده گدا کوبندی در جهنم نظر با نیست
 هست بایست سر ز نقش دلها در جهنم ورنه چیزی را دل قاتل در جهنم بایست
 دل بر آن عملت و آن پیمان که با دل آریست خودی کو عهد آن دل آریست بشکست
 هیچ کس را دل ز دلم زلف او سیرت بخست این که بتواند دلی از دلم زلفش بکست
 زلف او که میکند تا رایج دلها حاکمست هر چه او خواهد کند بروی کسی راست نیست
 که مراد است بودی جان شایسته کردی چو لکن چیزی نشانی کلام آریست نیست
 باید اندر عشق او از خود بکل و آریست که در عشق بکل از خویشش آریست
 از پی پیوند او از خویشش باید برید بی بریدن آن که ز خود هرگز بد و پیوست نیست
 هستی که مغرب را هست از هستی اوست مغرب را اینده از خود هیچ هستی نیست
 چون رفت را هر زمانه صحت و جانی دیگرست تا جرم با تو مرا هر دم و جانی دیگرست
 اگر که هر ساعت جانی مینماید روی را پیش آریست کمالات این کمالی دیگرست
 بر بیاض روی هر دلبهر برای دلبری از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست
 تا جو را آنکه حسن او پیوست از خیال در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست
 که چه عالم سر به نقش و مثال روی است لیکن او را هر زمانه در دل مثال دیگرست

سوی او هرگز بیال و پیر خورشید برید هم بیال او توان کلاه پروانی دیگرست
 هیچکس که در خالی نیست خالی در جهنم لیکن این خالی که کار آریست خالی دیگرست
 کوهی دل نکند نتوانی شنید این مقال ز آنکه هر سعی سزاوار معالی دیگرست
 مغرب را در نظر پیوسته ز آن ابرو و هر طرف بدی و هر جانب هلاکی دیگرست

گذشت عهد نبوت رسید دور و لایب تمنا حاجت امت بجز آن و بایست
 ز شکر وی بتوجه کرد اند خلافت تمام اند بختی رفیع بر آه هدایت
 نهایت اتم اینها رسل بگذشته به پیش امت مرحوم الحمد است بدایت
 چنانکه ختم نبوت در اینهاست با حمد بر اولیای و است استنها و ختم و لایب
 هر آن صفت که بود شاه عصر را غالب همان صفت کند اندر سپاه شاه سربایت
 مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را رسید کار با تمام انتها به نهایت
 دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت بغایتی که مرا و آنه انتهاست نه غایت
 هر آنکه باز نکرست کوش و پویش در و آرزو برش حدیث عقاب فانی است و طعنه
 رسیده است بصفت ز راه کشف تجلی هر آن حدیث که از مغرب کند روایت

ای کائنات ذات ترا مظهر صفات - وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
 تاروی دلغریب تو آهسته جلوه کرد شد جلوه گاه روی تو مجموع کائنات
 تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت ظاهر شد جلوه ذرات ممکنات
 از پیش که ابر فیض تو بارید هر عدم سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
 خانه عدم نگر که ز آثار بیت نظر شد موزون و درود تجلی و آرزو ذات
 ز اصنام و صحنهات چو با صحن جلوه شدت پرست عابد اصنام صومنا
 لات و منات را ز سرشوق سجده کرده کاف چو دید حسن ترا از منات ولایت
 ای صریح را بچرخ در آورم عشق تو از شوق نست جمله افلاک و دانات
 ای طفل لطف از د پیچون که چو نایوبی هرگز ندیده دیده آبا و امهات
 ای محمدنا صائب و ای خازن امینا وی مکمل دو عالم و صلال مسکلات
 ای مرکز مدار وجود محیط جود وی همجو قطب ثابت و چرخ صریح بی ثبات
 یا اسهل المطالب و یا اکمل الظهور یا برزخ البرزخ و یا جامع الشکات
 یا اجل المجل و یا اعلی الملاح یا اللطیف اللطیف یا ثلثه الشکات
 که سوی تو سلام فرستم تویی سلام که بر تو من صلا فرستم تویی صلا
 کسی چون دهد ترا بتو آفر بگو مرا ای تو ترا مزنی و ای تو ترا زکات

هم درود

هم درود و هم دو آبی و هم خندان و هم فرح هم قفل و هم کلید و هم جسد و هم نبات
 هم کنج و هم کلسمی و هم جسم و هم روان هم اسم و هم معنا و هم زات و هم صفات
 هم موزی و مغرب و هم مشرقی و مهر هم عرش و فرش و هم عنصر و افلاک هم جهان

ای از دو جهان نهان عیان گشت وی عین عیان پس این نهان گشت
 آنکس که بسجد هزار صورت هر لحظه می شود عیان گشت
 و آنکس که بسجد هزار جلوه بنمود جمال هر زمان گشت
 گفتی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکایک گشت
 گفتی که همیشه من محو شوم گویا شده بس بهر زمان گشت
 گفتی که ز چشم و جانب و رخ پوشیده لباس جسم و جان گشت
 گفتی که نه اینم و نه آنم پس آن که هم این بود هم آن گشت
 ای آنکه گرفته کرد آن نه با الله تو بگو در بین میان گشت
 آنکس که می کند تجلی از حسن جمال و بهر آن گشت
 و آنکس که نمود حسن خود را و آشوب فکد در جهان گشت
 ای آنکه تو مانده در کما فی ناکرد ز بقید که این کما گشت

در دیده مغربی نهان شو - در دیده او به بین عیان گشت

مهر سرگشته کافقآب گجاست - آب هر سوراخ آن که آب گجاست

خواب دو شمع ز دیده میسر رسید - گای جهان بینا بگو که خواب گجاست

مست پرست که مست را دیدی - یارب آن بخود و خراب گجاست

باده در میله می کرد و - کرد مجلس که کوسر آب گجاست

یاق خودی نقاب می کرد - که مرا یارب نقاب گجاست

همه سرگشته مصطرب احوال - رسته کوز اصطر آب گجاست

همه در هر دم خویش را جو یاب - عارفی رسته از حجاب گجاست

چند پرستی که خود کلید خودی - کیت مفتاح و فتح آب گجاست

مغربی چون مهر اشراقی - چند پرستی که آفتاب گجاست

مهر آدینه که اورا نه انتهایست نه غایت - نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

جو بر زنی که بود در میان ظاهر و باطن - میان صم نبوت قائم است ولایت

از دست بر همه جانها فروغ تاب بختی - از دست بر همه دلها ظهور نور هدایت

• روان •

روان اوز تصور کند شده است فکر - عیان اوز خبر و آرمیده است و طکایت

علوم او را طریق بختیست و نوبی - نه از طریقه عقلست و بحث و قبل و روایت

ولی که عری و نظر گاه ذات پان قدیست - چو ز آن پان قدیست بکران و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع - زهی سحر بر زهی تار شاه ملک و ولایت

بود ز اسیم ز رسم و زینت و وصف مجرد - بر و ز عالم مدحست و ز نفی شکر و شکایت

ز پس که مغربی بادوست کرده است مصداق - صفادوست در و جمله کرم است سرایت

ساقی باقی که جانم مست اوست - باده دید را دکان بی رند و دوست

بی رهین جان باده را در کشید - کار مشرعه از خم و جام و سبوست

نور می در جان و در دل کار کرد - تاروی در استخوان و مغز و پوست

دیدم از مستی چو هستی را قفا - عالمی را بی قفا دیدم که روست

چون حجاب مآدمین شد مرتفع - هر دو عالم را بکل دیدم که اوست

مهر بود از آنکه زره خواندمی - بحر بود از آنکه میگفتم که جوست

زشت و نیکویی نمود اما نبود - هر که میگفتمی زشت و نکوست

هر که آدشمنی همی پنداشتم - اضر الامرش بدیدم بود دوست

معرفی چو با اختلافی نیست هیچ - روز با در گشت چه جای گفت و گوست

در هر آن عالم کونا کونا سر آبی پس نیست
که چه بر خیزد ز آب بحر موج بد شمار
چون خطی با کرد با خود گشت پیدا کائنات
به سخن رسید از خود در جهان چاه و دل
که چه بسیاری در جبهه معنی کتب مسطور شده
ای که عالم را وجود آب روی می نهد
چیت عالم ای که می پرستی ز نام او
ای که هستی تو آمد روی دبیر آفتاب
موی آمد حجاب راه چاه مغرب
که چه بسیار ندانم آفتابی پس نیست
کثرت اندر موج باشد لیکن آبی پس نیست
علت ایجاد آدم بس خطابی پس نیست
جمله ارواح را از آن رو جو آبی پس نیست
جمله آفریندیم خرفی از کتب آبی پس نیست
در بیابان عدم عالم سر آبی پس نیست
بر محیط هستی مطلق جهانی پس نیست
بر فلک از روی دبیر چون نقابی پس نیست
در گذران خود چه شد آفرین چاه پس نیست

دو عالم چیت نفس صوت دوست
هر آن جوی که از دریا رواج شد
چو بیک دانه پرست آمد بیدار
چو جای نفس و صوت بیک خود دوست
چو از دریاست آن دریاست نه دوست
درخت و بار و برگ و مغز با پوست

غلط

غلط نبود اگر کو بی که مجموع
ز صد آینه به روی مقابل
هر آن نفسی که می بینی از آن رو
تو این جسمی و ابروی که بینی
نظر کن بآن در خوابان نظر کن
چو خوابان مظهر روی نگارند
همان یک دانه اصلی که خود دوست
اگر چه صد نماید بیک به دوست
که او نقاشی آن نقاش است بنکوست
یعنی میدان که این آن چشم و ابروست
بایست بیک عینا صد رخ دوست
در این مغرب خیر آن از آن دوست

صفا در روشنی گاند رو فانی ماست
خرد که بجز از کائنات افتاده است
ز زلف خال بتان بانی بر خدایم
توانست نه ما غافل و بی خبری
بیک بهانه جهان را بید آوریم
جهان و هر چه در و هست سر بر موی
بجست نه تا به یکس نمی گوید
خروش و دلوله او گفت و گو و جوش جهان
نه عکس چهره آن دبیر بکانه ماست
ضرب جریه از باره شبانه ماست
که زلف خال بتان دانه ما و دانه ماست
و کرد نه هر چه نوی بینی آن نشانه ماست
جهان بید شده از بی بهانه ماست
ز جوش و جوش در بای بی کرانه ماست
نو هر چه میشنوی در جهات نه ماست
صد آوازه و آوازه نه ماست

کلید محمدان اسرار مغربی و آرد
اگر ز ما نبوت گذشت و دور رس
که مد نیست که او قار از خدائے ماست
ولی ظهور و لایت در میان ما نه ماست

هر آن که طالب آن حضرت مطلوب است
تر است بسوی کفایت درون جان نه زها
محب دوست به تحقیق عین محبوست
ولی چه سود که چشم جو چشم یعقوب است
دو آی در دریا را هم اندر دایا طلب
اگر چه در دلت افزون نه در دایا بخت
مکو که هیچ نداریم مابد و نیست
که نیست هیچ کسی کونه بد و منسوب است
بر آی آنکه کند پات خانه خود را
میایسته دلم بر مثال جاکر و بست
نمونه است نه دیوان دفتر حسن
به حسن چهره او و رنگ که پس نیکوست
هر آن صد که بر اوراق کائنات مکتوب است
ز حسن اوست که در کائنات پیوسته
بخط دوست نظر کن که بر خط خوب است
خروش و ولول و شور و جوش و آشوب است
ز مغرب است که روش به مغرب است
که مغرب بخود از روی دوست محبوست

آنکه مطلوب دل و جانست آن جاود است
منزل جانان چنان دل همی جوید دلم
بید از مطلوب خود چنان بجز دل غفلت
غافل از جانان که او را در دل و جان منتر است

در میان

در میان جان و دل دآرد وطن آن جاود
منزلش که هر چه پروان از خط و آب و گلست
هر کسی دارند با خود این چنین که نه
بید هر کسی از خود بر خود طعم شکست
قائم در پیا و در پیا عین مایه و بی
قای ماند میان ما و در پیا حائلست
چشم در پیا بین کسی دآرد که غرق بجز
ورنه نقی موجب بیند آنکه او بر حاکمست
نیست کامل در دو عالم آنکه در پیا اوست
عین در پیا هر که شد میداند که فرد کمالست
جمده عالم نیست الا سایه علم وجود
روی از عالم بگردان ز آنکه ظل زائلست
سایه بر خورشید مگر نباشد نور عالمی
تیره بر خورشید مگر نباشد کسی کو عالمی
چون بر آستی که حق هستی باطل نیستی
روی حق را بگیرد بگریز از هر آنچه باطلست
نقطه توحید و عین جمع در پیا وجود
حاصلت از آنکه بر خط عدالت حاصلست
نیست سائا هر که باشد بر صراط مستقیم
میل کرد تا جانب چیزی که ز آیم مایلست
چیت دانی در میان جان و جان مغرب
برزخ جامع خط موهوم و حد فاصلست

دلی که آینه روی شاهد زانست
برون از عالم نقی و جهان انبیا است
نحو که در ورق کائنات خوان یافت
علامت و اشراف از بی علامت است
کسی بخت و بخوبی از لوح هر چه
ز نام کسی را که محبوبان زانست

کسی که در دو جهاتش نزات هست نیم
 چرا که عادت و راه و رسم روم نیست بید
 مقام اند نباشد معین هیچ مقام
 طریق اند ندارد بهیچ راهی روی
 نه کسی که ز سر پای کرم است مدام
 کسی که هیچ ندارد ز تار و نور جبر
 بجا بود و کالاسه فرو دارد
 وجود مغرب اندر فضای هستی او
 با نواست آن یار دایم و ز نو یکدم نیست
 دیده بکتاب بینی آفتاب روی او
 بید روی هم بنور روی او دیده توان
 جنت آفتاب دل وید آن را دید نیست
 که ز آید آن او باید بر آبر طور دل
 تو کتابی در تو مظهر است علم هر چه هست
 جنت آن کور کتاب لوح او مظهر است

کور

کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد
 ناصر منصور می گوید انا الحق البین
 مغرب را بار شمس مغربا گوید مدام
 کرم شمس مغربا اندر جهان مشهور نیست
 هیچ مبدائی که عالم از بجا است
 با فرون اسم اعظم در عدد
 کین زانش را طلسمی حکمت
 آن رمی کردی صیامت را
 آنچه افکار در جبریل آنچه بود
 خاتم ملک سیمائی ز جیت
 جیت اصل فکرهای مختلف
 آن یکی را آند را ایم ز جیت
 گاه شادی گاه غمگینی دل
 این که باشد مرد قاتل و در جهان
 مغربا کور آن مبدائی نکو
 کین یکی پیش آن یکی کم از بجا است

.

بر آب جات تو جهات همچو جات است
او نیز اگر باد رود از سرش آب است
از بهر توبه تاب جهان کرد بیدار
ذرات جهان جمله عیان گشت ز تاب است
خرفیت جهان از ورق دفتر علمت
هر چند که او خود بهر خویش گنا است
ز آن دیده گاهی نتواند رخ او دید
کآ و بخت بر روی وی از نور نقابت
از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آب است سر آب است
بیدار شواز جمله جانت که حیالات
اندر نظر دیده بیدار چو خواب است
از جانب او نیست جایی بحقیقت
از جانب ما باشد اگر زانکه جاب است
ساقی بهم باوه ز یک خم دهد اما
در مجلسی او مستی هر یک ز سر آب است
تنها نبود مغربا از زکس او مست
در هر طرف از زکس او مست و ظر آب است

حسن روی هر یک از حسن روی او است
آب حن و بهر سحر و آن از جو است
کعبه اهل نظر رضا جانی و است
قبله ارباب دل طاق خم ابروی او است
هر کسی که بسوی روی می آرد وی
در صفت روی خلق همه عالم او است
مسکن ما وای جانها زلف مشکینش بود
مجموع دلها خلقه کیسوی او است
تا نبود از وی طلب او را گشت طلب
چست و جوی که بود ما را ز جنت او است

آنکه از چشم پر روینا بهد افشود
دل از مردم می باید غمزه جادوی او است
هیچ کوی نیست عالی ز آن پری رود جهان
دل بهر کوی که می آید فرو آن کوی او است
مغربا ز آن میکند میلی بگلشن کاغذ او
هر چه را رنگی و بوی هست زنده و بوی او است

بی دل و دلدان نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یارم چو می آید بدست
پیش باغدار نتوانم نشست
ساقیم چو از چشم مست او بود
بخت ز ما بسیار نتوانم نشست
چون بت و زنا زلف روی او است
بی بت و زنا نتوانم نشست
بر امید و عده دیدار کل
پیش از این با خاک نتوانم نشست
بلیل آت در گلستانه رضی
یکدم از گفتار نتوانم نشست
بار ما آمد بیازار ظهور
گفت بی بازار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای خویش
بی اولوالابهار نتوانم نشست
چون هزار آن کار دارم هر نفس
یکز مای کار نتوانم نشست
بر نغمه هر چه از دیدار خویش
هر چه بر رخسار نتوانم نشست
مغربا را گفت بنکر در رخ
زانکه بی نظار نتوانم نشست

آنکه او در هر لباسی بیدار است گیت و آنکه هست از جمله عالم نهان بیدار است گیت
و آنکه از بهر تاج اعدا خلوت بیرون تمام عالم بدیدندش عیان بیدار است گیت
و آنکه در عالم علم سدا زده نام و نشانی بعد از آن که بودی تمام و نشانی بیدار است گیت
و آنکه چون آمد بصره ای جهان بهر ظهور کرد در بر خلقی از جسم و جان بیدار است گیت
و آنکه بهر خود با سم و رسم عالم شد بیدار تا که گفتش می خوانی جهان بیدار است گیت
پیشتر در زیر و بالا جهان و آریسته ایم ز بر و بالا در زمین و آسمان بیدار است گیت
نیست نهان پیش چشم اهل پیش آنکه او گشت ظاهر در لباسش و جان بیدار است گیت
کی لباس او نماند کرد نهان از آنکه او که هر آن آینه جامه بود هر زمان بیدار است گیت
شکل پیری و جوان روی پوش پیش نیست محلی اندر پیر ظاهر در جوان بیدار است گیت
آنکه با او می توان گفتن از بجا کونه سخن نیست نهان در میان مردمان بیدار است گیت
آنکه گوید مفر را این سخن ها آید بعد از آن بر هر که میخوانی بخوان بیدار است گیت

نهان ز هر تو خوشی است آفتاب رخت از آنکه مانع او آن است تاب رخت
رخت ز هر تو خود در نقاب میباید عجب بود که بود غیر از این نقاب رخت

حجاب روی تو که هست نیست جز تابش و کرم نیست و کرم تاب بود حجاب رخت
بغیر چشم تو روی تو که نکرد نگاه از آنکه دیده کسی نبود تاب رخت
نوشته اند بر او آق چهره حجابی بکلی خوب و دوسه آیت کتاب رخت
تاب روی تو سو کند می خور و جانم که دل در آتش سوزند است ز تاب رخت
ولا هیچ رخت منقلب بکتاب نیست بسوی هیچ کسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر حجاب ما آرد از آنکه بی منقاری بود حجاب رخت
بسی بخوب و مشرق طلوع کرد و غروب که تا بخوب ظاهر شد آفتاب رخت

اگر ز روی بر اندازد او نقاب صفای دو کوی سوخته کرد و ز تاب پر نور آت
به پیش تاب تجلی جهان نمکند جهان که هست عیان گشته از فروغ صفای
زیر نور خورشید سایه بگریزد چنانکه از نور یقین شد و طمأنات
موجود کون نیای به پیش بر نواو که شمع را نتوان یافت پیش بر نیات
ولا نقاب بر افکن ز روی او و پیش از آنکه سوخته کردی در آتش بجا
بنور روی تو گمان نور انوار است بخان کوی تو گمان است آب حیات
از این راه میبندیش و باش مردانه که این هلاک بود موجب خلاص و بجا

اگر تو نگریدی بجا سوی مثبت
بمحو خویش طلب که طلب کنی اثبات
بمهریست نهان آفتاب رخسار
اگر چه هست عیان از فروغ اوزار

آنکه او دیده جان و دل اهل نظر است
هر جا بینم صورت او در نظر است
خبر از دست بد آن بر که ندارد خبری
ورنه آنجا که عیانست چه جای خبری
پی بدو بر کسی کنی خود دور افتاد
از ارادوست کسی یافت که ادبی است
رومی و سهروردی تو نتوانی رفت
ببین خواهی ترا چون هوس پادشاه است
روزی از روزن این خانه بر آید نام
تا به بینی که در خانه این نام و دست
تو بدین چشم که چهره معنی بینی
چشم و صورت و کرد و چشم معنادگر است
نقش خرفی که بر روز و زبری بینی
در کتابیست که آنجا همه زبر و زبر است
ورنه بیرون کتاب بر وزیر جهان
همه بی زبر و زبر گفتن و دیدن زبر است
مغربی علم تر و خسته ز دل بر میخوان
دل کن نیست که ادغام هر شکر تر است

این چویش که از میکده بر خاست چه چویش است
این جویش مگر از خم آن باوه فرویش است
این دیده ندانم که چرا هست و چرا نیست
و با عقل ندانم که چرا رفته ز هیولاست

دل بام

دل بام کجا خور و ندانم شب و روشن
کو پیچ و دست و قلاب از شب و روشن
آن گیت که در کویش دل آهسته می گفت
و آن گیت که اندر پس این چه بگوشت
در کویش فلک از به نو خلق که انداخت
ابا چرخ ندانم که کرا خلقه بگوشت
این مهره مهر از چه برین چرخ رواست
بر اطلک کرد و ز کواکب چه نفوشت
این هدیه جاز آبیلان توان برد
بر در که ادب که طبع است و دو نفوشت
بساک شود بچرخ دل مغرب از جوش
یار ز چه باد است که در جوش و جوش

آن کرد بری چهره ندانم که چه کرد است
کز جمله خوابها گوی و بر دست
موسی کلیمت که دارد به بیضا
عباسیست که روزنه شود هر که بر دست
چون چرخ بر فضا است چو خورشید فروزا
کز پر نور ویش شود آنکه آب لکه فسر است
اورا نتوان گفت که از آرم خواست
کسی شکل جنبه ز آدم و حوا شمر است
بقای دل خلق جهان میکند آن دل
مانده ترکان بهکی باز و بر دست
با صفا خلق خلق خلافت چه بچست
با لعل لبش جام مصطفی همه در دست
هر دل که بر دوش جهان بود منتقل
نقش رخ او آمده اندر آبستر دست
کس نیست که رخت دل خود را بچیند
در راه هوا چنانکه بکلی شهر دست

ای مغربا از دلبر خود کوی سخن را کوه عجب و نه بجم و رومی او گریست

بیایستی از آن می که هست آب جفا	بده بخضر دلم و اگر پاشی از ظلمات
از آن لب که جاودلم از دیا بند	ز قید جسم خلاص ز بند نفس نجات
می که جلا به تن مردم در دهد بویش	می که زنده کی یابد از وعظایم رمان
بیاد بر دل مردم و جانهای ریز	به بیجا سرایت از رواج راج و رموات
چه خوش بود که ز آب جنت توان دید	اگر چه روی تو بید است در جمیع جهات
بیاد جلوه کنای در گذر بمنظر دل	که منتظری به از و نیست در که خلوات
بیان که خلوت پالت از برای تو خالیست	از آنکه میل تو پیوسته هست با خلوات
نظر بسوی دل مغرب کنای دلبر	به بیجا که روی چه خوش می نماید با جانات

دل عرقه انوار جمالی و جلالیست	بروی نظر از جانب دلبر متوالیست
دل منظر عالی و نظر گاه رفیعست	بآرست که اونا ظرایع منظر عالیست
حالیست حوالی و وحیم دل از انجبار	از غبار کجا و آفتاب بوم حوالیست
دزی که از و جمله جهان گشت بدیدار	آن دزد که نمایه در بها بجز لالیست

والی

والی بجز از عشق در بها خطه نباشد
عشق که در حلقه دل حاکم و داللیست
عالم بخط دوست کنایست و لیکو
تحفیت بر آنکس که نه اوقای و تالیست
ای مغرب کسی آخرا از عالم دل نیست
چون عالم دل را بیل و د عالم متعالیست

ز آسمان غیب اول ابرو از خوانم فرست	پس برای خود از خوانم نومها نم فرست
از برای شکر نعمتهای بی پای او	یعنی بی مشها و حد و پایا نم فرست
چون تنم پیدا و جانم هست بهمان دانا	توت و قوتی می پیدا و پنهانم فرست
تا مکر موی کشد بآزم ز ساحل بر محیط	هر زمانه مودع چون دبیای عیانم فرست
نیست عار آهر کدایی چون سزای بندگی	چون فرستی بندگی را شاه سلطانم فرست
ای خدا چون که خدایم سحری بی کدو	هر چه دای که خدا را بیدان آنم فرست
چونکه در ملک قنات و فقرات هم کرده	هر زمانه تاج و ضایع از پستیانم فرست
از زبان مغربا با عز ملک و دین بگو	کز بر خود کوسفتند و کندم و نامم فرست

سحرهای غمزه جادوی او بی انتهاست	عشقهای طره هندوی او بی انتهاست
دل شد اندر پیچ و تاب خلقه کیستو کم	پیچ و تاب خلقه کیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است
 تا که امین موی دارد موی او بی انتهاست
 هر کسی را هست راهی سوی او در هر نفس
 راهها دور هر نفس ز آن سوی او بی انتهاست
 ره بگویش هر که برد از وی بر و نماند کرد
 چون برون آید و کرد چون گوی او بی انتهاست
 طاقت نیروی بازویش کجا دارد و لم
 زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست
 بهر هر دل هر طرفی محراب دیگری نمند
 ابرویش آن قبله است ابروی او بی انتهاست
 مغرب را کوی دل اندر خم چو گاه است
 عرصه میدان او و کوی او بی انتهاست

چون یکی اصل جمله عدد دست
 جنبش جمله سوی اصل خود دست
 چون زینت جز یکی نشد ظاهرا
 پس یکی پیش نیست آنچه صفت است
 نیک و بد زشت و خوب که نه و نو
 در جهان هست گاندر و عدد است
 ورنه بیرون از عالم عددی
 نه گمان نشود نه نیک و بد است
 احمد اندر ولایت احدی
 نیست احدی که هر چه هست احد است
 ابد اندر سرای او از است
 ازل اندر جهان او ابد است
 هست هستی بی در بای
 که مر او را همیشه جزر حد است
 باطن بحر جلگی آب است
 ظاهر بحر سر بر زبد است
 ظاهرش

ظا هرش را همیشه از باطن
 جنبش حول فوت و مد است
 باطنش بی حدست و وصف کر آن
 ظا هرش را گران و وصف جداست
 مغربا هر که غرق این دریا است
 دار همیشه ز دانش و خرد است

چو بام چشم تو خور دست دل خراب چرات
 چو خالست براتش جگر کباب چرات
 ز هیچ زلف تو در تاپ رفت مهر خشت
 جو ز دست تابی رویت از دیناب چرات
 چو نیست عهدشکن غیر زلف پر شکست
 بمو که بادل مسکیت اجناب چرات
 ز من هر آنچه تو میکوبی نا چنی تنوی
 چون صدای نوم با منت خطا چرات
 چو نیست غیر تو کسی از که میبوی بهنا
 چون طر تو نوی بر رفت نقاب چرات
 اگر نه در خم چو گاه زلف است کور دلم
 ز جیت منقلب آید در انقلاب چرات
 در بار پرس که دریا ز کیت آشفته
 ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چرات
 چو تا هر آنچه تو دادی بامها خور دیم
 ز بام هیچ خور دیم بس حساب چرات
 کتب مویا چو نه نسخ کنا پست
 کتب مبرس که ابع طرف در کتاب چرات

با منت انگش که بودم طالب او با منت
 هم تنم را جان شیر نیست هم جان آنتست

از برای او همی بر دم کنار از ما و من
 باز دیدم آفرینش که او با و منت
 اندام پسند آشفتم که غبار بود آن بار بود
 و آنچه کلکی می نمود اکنون بدیدم کلشت
 از صفای چهره او خلوه جان با صفاست
 و ز فروغ نور رویش خانه دل روشنست
 همچنان که در دل مسکینان دارد مقام
 زلف مشکینش دل مسکینان را مسکنت
 در شب تاریک زلفش نور رویش رهنماست
 کاروان جان و دل را که زلفش ره رست
 سر برادر از کرمیان جهان آفتاب
 یوسف حسن از آن کور جهان پیر امنت
 دست در آستان وصل او زدم لیکن ^{چونین}
 دیده بکسودم بدیدم دست او بر دامنست
 چون نه شاید آفتاب مشرقی از مغربی
 چون نه او را در در و دل هزاران روز

چنان مستیم چنان مستیم چنان مست
 که نه پادشاه از سر نه سر از دست
 جز آنکس را که مست جام اویم
 ندانم در جهان هرگز کسی هست
 بکلی فوآهم از خود گشته بیخود
 اگر باده دهد ساقی از آن دست
 دلم عهدی که بسته بود با کون
 چون دست راست آن مجموع بشکست
 ضد بیرون شد اینجا که در آمد
 روان بر خاست از پیشش چو بنشست
 بود یک بار من مست و بهشیار
 مرا نکونست زینا مست آنست

دلش

کسی که جز یکی هرگز ندانست
 چه می داند که پنجه چیست با شست
 زبانا و زبستی در کند شنیم
 کنونا پیشم زبانا ماند نه هست
 بخود در نه رواق و چار طاقش
 کسی که جز شش سوی و چهار رست
 فرو ناید مگر در قاپ قوسین
 چو تیر دل جهید از قبضه شست
 و کرد در مشرق و مغرب ننگین
 چو ذات مغوی از مغرب رست

از دهاش بسی خبری نتوان یافت
 ز میانش بیاید کمری نتوان یافت
 گفتنی چو با قری گفت مگو چو قمر
 چون ز سر و روی قری نتوان یافت
 گفتنی ماه و خوری گفت که بر صبح چنین
 سر و قد زهره چیدن ماه خوری نتوان یافت
 چو با پری با فتم از سر وقت گفت خرد
 ابا طاعت که از سر و پری نتوان یافت
 از سر زلف وی احوال دلم پرسیدم
 گفت از آن کم شده و ما پری نتوان یافت
 ناسده همچو نسیم سحری بی سرو پا
 سحری بر سر کوبش گذری نتوان یافت
 نیست حالی نفسی روی توان جلوه کردی
 همچو رویت یحیی جلوه کردی نتوان یافت
 گفته بود که تو بگو ما دگری بگری
 چو گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت
 بهر تیر غم عشقت پری بجستم
 گفت جانم که به از من پری نتوان یافت

در خم زلف چو کمان تو کوی دل ما
همچو کویست کرد و پاسری نتوان یافت
مغری نرسیده آینه دل باله و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

آنکس که دیده در طلب او مسافرست
عزیزت ناکه در دل و جانم نهاده است
و آنکس که حسن روی بنام حسن در است
در حسن روی خویش زهر دیده ظاهرست
دل را بسحر غمزه طوبان همی برد
آن غمزه را آنکه که زهر غمزه ساقی است
از چشم او مهرس که ترکیت جده جو
از زلف او ملوک که هندوی کافرست
غایب میباش یکس از دست زانده است
در غیب و حضور تو پیوسته قاهرست
حسن و بدست آنکه مراد را نه اولست
عشق مست آنکه مراد را نه آخرست
کرد در فصول عشوه کرمی ماهرست
دل در فصول عشوه خوری سخت ماهرست
ای مهربان تو دیده بدست آرزانده است
چون افق در رخ هر دانه ظاهرست

بیارسانی باقی برین من حادث
می قدیم که تا دارم ز بند حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی
تا ب تازنه بر و پا که نیست دیو حادث
از آن شراب که بکفای نوح کمر رسیدی
نکستی غمزه طوفان چو نام و عام یافت

بیوی باده توان مرد و باز زنده توان
که همچنان همیشه هست بجای و باعث
چنان یافت از آن ستم نوح از دم عیسی
که او بیوی همان باده بود نافع ناف
ولا بخود نظری کن برون ز خود سفری کن
که هیچ کار نیاید ز مرد کاهیل و لایب
ولا بچشم رندان بخور شراب بجلی
شراب مرد بجلی بودند نه ام جبا یث
ترا شراب بجلی ز دست خویش برآید
از آن که باده باقیست بر فتای باعث
چو مغری ز میبارفت ز دست یار بجای
خون کسی که بود و بپوش طیفه و آرت

چو بحر ناشناخته است دانا مواج
حجاب و صفت دریا است کمره امواج
جهان و هر چه در و هست چشمت دریا
ز قهر کبریا صل همی کند اخراج
دلم که ساقی در بای بی نهایت است
بود مدام با مواج بحر او ممتانج
علاج درد دلم ز غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجب بود و دوا علاج
کسی که موج بهر آگر کسبش از دیا
و قوف یافت ز سر و صفت مواج
بهر خسی زسد زینا محیط درد کوب
یکی بحسن رسد از وی یکی بکوه و تاج
ازین محیط که عالم چندان دست سرب
بلوا و طعم اگر آب مختلف باشد
ز اختلاف محبت انحراف مذاج

بر آنجه مغربا از کائنات حاصل کرد بگرد بجز محبطی بکن عالم تاراج

سحر کیمی که موثر بنفای الاصلیاء صدای زنده دلا می دهد بخوان صلاح
نور و بخانه طار عصفان آورد برای راحت روح طلب کس از وی راج
کلید فتح دل اهل بدست و بدست کت بی طلب از وی ز عقده مفتاح
از آن شراب که از دل برون برد اخوان از آن شراب که در جان آورد افراح
از آن می که بدو زنده است جامی از آن می که در شمع در و مدار و اح
نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب که اوست در دو جهان موجب بخت و نجات
هر آنکه ساقی از آن جام دآرست ز خود هر آنکه رست ز خود در دو کونایانت نفع
بیاورد دل و بر جان و مغربا می ریزد از آن می که ملوک نمی شناسد از افراح

صبح ظهور دم ز دو عالم بید شد مهر رخت ز مشرق آدم بید شد
پوشیده روی تو در زیر موی تو چون باز گشت موی تو از هم بید شد
جان و جهان که در خم زلف تو بدنه زلف ترا از هر شکوه و خم بید شد
بر ملک نیستی لب لعلت که سحریت مرد و مبد و عالم از آن دم بید شد

بیت نکته گفت لعل تو شور از جهان بکاست بیت جرم ریخت جام تو صد جم بید شد
مخروغ نیست غمزه مرد افکن ترا هم از لب چون نوش تو مرهم بید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه کرد دردی هزار نقی و مادم بید شد
تا شد بقی که شادیت اندر غم دست و لرا هزار صدم از غم بید شد
خورشید آسمان و لایت ظهور یافت تا مغربا ز مغرب عالم بید شد

کوهری از بحر موجی بی کران آمد بید هر چه هست و بود می آید در آن آمد بید
کوهری دیگر برون انداخت موجی از محبط که شمع شمع موج بحر بی کران آمد بید
باز موجی از محبط انداخت بیرون کوهری که صفای او صفات جسم و جان آمد بید
چونکه موج کوهری از در پیای شد روان در جهان از موج کوهری بگردگان آمد بید
سحر بحر بی کران از موج بر صحرای آن کج خجی آشکارا شدند آمد بید
ای که می جستی ز لب از بی لب رخت مکش چون ز لب بی لب از بی لب آمد بید
آنکه دایم از جهان مآورد و مع کردی کران عاقبت با ما و با من در میان آمد بید
صد هزار آن کوهری سر آرزوی معرفت در جهان از موج بحر بی کران آمد بید
از برای اندک تا شن سدا و راغیر او موج دریا در لباس اسن و جان آمد بید

از زبانه مغرب خود بحر میگو بدست می آید
مغرب را بحر نامگاه از زبانه آمد بدید

از جنبش بحر قدیم برخواست موج با عدد ^{از} و موج دریای ابد برکت صحرای ابد
از موج بحر کمر آن صحرای ابد دریای ابد
اندر سرای لعل نزل باشد ابد عین ازل سر برهم آرد و آیره از پیش بر خیزد و غنود
اندر جهانی عدد و آحاد نبود ولی در خطه ملک صمد و آحاد بود عین احد
اندر یکی صمد بین نهاده در صمد یکی آینه عین از صمد یکی گفتیم بدان صمد آید به از صمد
لیکن جهان جسم و جا کره شد از دریای عین بر روی بحر کمر آن باشد چو بر دریای ابد
موج بر مثال ماییم افتاده از دریای ابد باشد که موجی در رسد باز هم بدریای افکند
و قشت کمان خورشید ما و آن مهر و آن نایب از برج دل طالع شود در اندرون سر برزند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغرب که مغرب را آینه بنهانی باشد در غمد

دلی دآرم که دردی غم نکند چه جای غم که دلی غم نکند
میان ما و یار همدم ما اگر همدم نباشد دم نکند
درین خلوت بحر دستار ناید درین مجلس بجز همدم نکند

حدیث

حدیث پیش و کم اینجا را هر کس که اینجا وصف پیش و کم نکند
چنان برکت کوش از نغمه دوست که در روی بانده زبردیم نکند
جز آن گشتی که عالم عامل اوست و در چیزی در جهان عالم نکند
در آن دل کو صمیم خاص نیست کسی هست نامحرم نکند
دلی کو فارغ است از سوره و عالم در و هم سوره و هم عالم نکند
زبان ای مغرب در کش ز گفتار مگو چیزی که در عالم نکند
رسد هرگز بجای آدمی زار که اینجا آدم و عالم نکند

تا که خورشید من از مشرق بیاورد از فردغ همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهره خورشید بیاورد از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون مکان نام و نشان و پیدا تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
تا که گفتار در آمد لب شیرین بتم در جهان و لوله و سوره فغان پیدا شد
بود خاموش بگفتار در آمد عالم بحدیثی که بتم را از زبان پیدا شد
از رضا و سختی در کش بدید لطف غیب زین یکی دوزخ و زان فورض پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خورشید بگشت از هوای قد و سوره و زان پیدا شد

مهر و ذرات جهان است عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات عیان پیدا شد
یارب آن مهر چه مهر است که از پر تو این
هر که در کتم عدم بود نهان پیدا شد
در فروغ رخ خورشید و بیش از سر مهر
مغربانه صفت رقص کن پیدا شد

انگس که نهان بود ز ما آمد و ما شد
و انگس که نه مابود و شما آمد و ما شد
سویان ز سخت سستی کرد تنزل
با انکس جز او هیچ شهنشست کرد شد

انگس که ز فقر و غنا هست منزله
در کسوه فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که شنیدست ازین طرفه که یکس
هم خانه خوش آمد و هم خانه خدا شد
آن کو هر پاکیزه و آن در بکانه
چون خوش بر آورد زمین گشت و سما شد

در کسوه جوی و صرای نتوان یافت
کار و لبر و جوی و چرا جوی و چرا شد
بنمود رخ ابروی وی ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نوا انگست نما شد

در کلشن عالم چو سهای سرو چو لاله
هم سبزه کلاه آمد و هم سرخ قبا شد
آن مهر سپهر ازلی کرد نخلی
تا مغرب و مشرقی و نور و ضیا شد

ز دریا موج کونا کونا بر آمد
ز بیچونی بر کنی چونا بر آمد

چون

چو نیل از بهر قومی آب کردید
برای دیگران چونا خون بر آمد

که از پاهای بسوی بحر شد باز
کسی از بحر بر پاهای مولا بر آمد

چونا این دریای بیچونا موج زنا شد
جباب آسا برو کردون بر آمد

از آن دریا بدین امواج هر دم
هر آن آن کو هر مکنون بر آمد

چونا آمد ز طوفان فانه پروا
بهر نقشی دریا پروا بر آمد

کسی در کسوه بیلی زد شد
کسی از صورت مجنون بر آمد

بصد دستا نکارم دانست شد
بصد افانه و انصوا بر آمد

بدین کسوه که می بینش اکونا
بقین منید آن که او اکونا بر آمد

بمعنی هیچ دیگر کونا نکردید
بصورت که چه دیگر کونا بر آمد

چو شعر مغرب در هر بیتا سی
بغایت دلبر و موزون بر آمد

شاه بتان و ماه رخا عرب رسید
با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

لب به لبم نهاده رو گفت عاقبت
جانت لب رسید چو جانت لب رسید

چونا چنانزه تشنه یافت لبم از لبها او
ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب را به بین که چه عاشق نواز شد
مطلوب را آنکه که به کام طلب رسید

این سلطنت ز فقر تا گشت حاصل
و به ملک نیم روز مرا آنیم شب رسید
ربنمی بکنی بقدر که بی قدر و قیمت است
هر راضی که آن بکسی بی تعب رسید
بی صدمت و ادب نزد مرد هیچ جا
هر جا که کسی رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و شب نشسته کی کسی بدست
ای دوست کس بدوست ز راه شب رسید
بر داشت مغرب سب مغرب ز راه
نه آن سب بحضرة آن بی سب رسید

مرا بفقر و فنا افشار می باشد
ز نام ملک و غنا تنگ و عاری می باشد
مدام باده توجید میخورم ز آن رو
که این شراب مرا خوش کوار می باشد
مزا جو هر کس این با هم بر نمی نابد
ولی مزاج مرا سازگار می باشد
میان اندیشه نوش در کنار می طبعی
علی الدوام مرا در کنار می باشد
دلی که هست دلا را مرا درد آرم
ندام از چه سبب بفرار می باشد
بگرد و مگرد توجید میکند دوران
دل که همچو فلك در مدار می باشد
بیاز چشم مغرب بیار نگر
از اندک چشم و لعل چشم بر می باشد

مست ساقی خیز از جام سبوی دارد
نویسند که او مستی از بانی دارد

شبه

هیچ با خویشتن نباید نفس از مستی
انکه از ساقی وی جام بیای دارد
دل بر قصص از آن نگوید و در هیچ
هست از وی نه سماع از وی و از وی دارد
بکفایت نیست دلم از نظره وی قافی
هر چه دارد دل من از نظره وی دارد
سایه مهر تو دم در پی مهر تو درم
جدا آساید که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز دبی طابیت
دل بهار ز گلستان تو بی دی دارد
بعلی حسن تر آیم دل مجنون اچا
ده چه لیلیست که مجنون تو در پی دارد
انکه در مملکت فقر و قنایا دوست
بچند ملک سر ملک کبانا کی دارد
مغرب زنده باقی نه بناست و بجا
که مرا زنده کی از بانی و از پی دارد

رفت هر دم جلالی نماید
ز حسن خورشیدی می نماید
مرا طایوس حسنت هر زمان
ز نوپری و بای می نماید
جمالت را کمالا نیست بسیار
از آن هر دم کمالی می نماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل
دلم را طرفه عالی می نماید
کسی بر صیغ دل مانند بدری
کسی همچو ناله ای می نماید
مرا هر زده از دانات عالم
بتو راه وصالی می نماید

جهان بر عارضت چون خط و حالت از آن چون خط و خالی می نماید
 ز خط و خال بگذرگان حیات چشم با خیالی می نماید
 چشم مغرب غیری محالست کسی گوید محالی می نماید
 بیرون دوید بار ز خلوه که شود خود را بسکل جله جهان هم بخود نمود
 اسرار خویش را به آزان ز با بگفت گفتار خویش را به آگاه کوسرها شنود
 در مانگاه کرد هزار آزان هزار دید در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
 در هر که بگوید درد غیر خود ندید چون جلد را بر نه خود آورد در وجود
 بیه گفته گفت یار و لیکن بسی شنید بیه دانست گفت و لیکن بسی درود
 خود را بخود نمود بسی یار جلوه کرد لیکن نبود هیچ خود چون نمود
 از رستی همه عالم خلاص یافت تیار بر جهان در کج نهاد نمود
 کس در جهان نماند که ز مایه نبرد آن مایه بود مایه اهل زیان سود
 با اندک شد غنی همه عالم ز کج او بیه چون گاست نه در روی و چو فرود
 چون مغرب هزاران بر آن کج راه یافت بکسور بر جهان گفت بذل عطا وجود

باز حد خویش بر و نانی باید نهاد کر نهادی پیش از این اکنون نمی باید نهاد
 قول را مطبوع را نیکو نمی باید شمر فعل ناموزون را موزون نمی باید نهاد
 حد هر چیزی که دانستی و وصف گفت او را آنچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
 هر چه داد و نداد پیش ما در آن نام حق را هیچ بر ما دون نمی باید نهاد
 آنچه از دوست از عالی نمی باید گرفت آنچه از دوست از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
 عاقلان را جز رسوم خلق رسم دیگرست بهر ارباب را رسم دیگر کون نمی باید نهاد
 دل بدآم زلف و دل آزان نمی باید نکند پای دزد بخیر چون مجنون نمی باید نهاد
 جنه دل در زلف و رو با نمی باید زند دست بر تازی اسبونی نمی باید نهاد
 چون ستا و ریشی بر کرد هر چو نکر بد شناسی پای بر حیوان نمی باید نهاد
 دل که شد مفتون خود از فتنه چو در بید هیچ دل دیگر برین مفتون نمی باید نهاد
 ای کلیم دل را طور خویش با بیرون منه از کلیم خویش با بیرون نمی باید نهاد
 صفا روی دوست را با بیرون ^{مفاد} نمایش بر بیلی و مجنون نمی باید نهاد
 یار که چو شد و که بچون و که بچون و چو چو با هم بچون نمی باید نهاد
 آنچه کرد آست و کرد آسته کرد و آست فعل کردش را برین کرد و نمی باید نهاد
 مغرب اسرار بحر کر آن را پیش از این از زبان موج برها موز نمی باید نهاد

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد
 می کشد هر نفسی جام دیگر از لب یار
 نیست دل در دو نفس طلبی طلب
 شهادت او جز از این حال و خط و غیب و تن
 هر زمانه جلا که از لب جانان رسدش
 در جهان دل ما مهر سپهر و کمرست
 بجز این روز که بینی بودش روز و کمر
 دل سوار بست که در گاه توجیه کردن
 نوع محفوظ دل مغرب از مکتب دست

مهت هر خطه از کوی نماید
 سر از جیب بری رو با بر آید
 بهر سوز آن کنم هر دم توفه
 هر یک از آن شوم هر دم زلفت

مکوی

بموی صد هزاره دل به بند
 مرا اندر خم چو کمان زلفت
 خیال قامت بر طرف چشم
 ز حالت غارت ز کانه آید
 بچشم مغرب از غمزه است
 هر آن سحر که جادوی نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل کردید
 با میدی که رسد موی از آن بگردید
 منتزی به ز دل و دیده من هیچ نیافت
 دل که دیوانه از پنجه سر زلف تو بود
 عاقبت یافت در آن بند سگال ارام
 مکر و سنانه و فریب جیل و پیر خرد
 پر بر برد از رخ خود ناکه روان دل کرد
 کردلم آینه کامل رخ تو نیست
 روی باروی تو آورد از آن مقل

که مد آن دل و دیده ز تو حاصل کردید
 ساقها ساکن از لایه و ساق حل کردید
 ساقها که چو پسی کرد منازل کردید
 هم بزنجیر سر زلف تو عاقل کردید
 ساقها که در آن بند سگال کردید
 پیش بنر نه فسونهای تو باطل کردید
 هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل کردید
 عکس انوار رفت از چه قابل کردید
 هم ز اقبال رخ است که قابل کردید

هر که از کامل مایافت نظر کامل شد مغرب از نظر اوست که کامل گردید

از جنبش این دریا هر موجی که بر خیزد
 برو آوی جاناید بر ساحل دل ریزد
 دل را همه جلا زد جان را همه دل وانگه
 جان و دل و جان را با یکدیگر آمیزد
 جان و دل جان را با یکدیگر آنا لحظه
 فدای شوگانا کردن تمیز جو بر خیزد
 جای که یقین آمد شد آچه محل باشد
 ظلمت بجای ماند با نور که بسیند
 سخنان صمایی را سیر آب کند در دم
 از فیض خود این دریا ابر که بر انگیزد
 از گلشن جان و دل فی الحال فرو شود
 کردی که برو که که غزال هوا سیرد
 ای مرد بیانی بگریز از جلاست حل
 زان پیش که در دامت موجب درمیرد
 چون مغرب آن دل کو بر ورده این حرکت
 از بحر شیشه رسد در موج پیرد

رخت که چه ز خورشید فلق مشهور می باشد
 ولی هم در فروغ خویشین مستور می باشد
 نقابی نیست رویش را بجز نور خست دایم
 نقابی که بود مهر رخت را نور می باشد
 بماند و بدست از ما دور دوری آن رخ
 که از افراط تهی کی بغایت دور می باشد
 جهان خداید او گرفت و زد شدی نصیب
 آنکس که چو صفائی از خورشید دید کور می باشد

بهمی خوشن باید طلب کرد وصال او
 که مرد و وصل او دایم ز خود مهور می باشد
 قصور و خور و ولد را نمی دانم ولی دایم
 من آنکس که ولد آن و قصور و خور می باشد
 کتاب قایم و فاضل زایزد که در ام حال
 که رطب و یابن عالم در و سطور می باشد
 در اسراری که میگویم از و ستور میگویم
 مراد در گفتن اسرار از و ستور می باشد
 ز جام و یکس است و لب میگویند آن
 روان مغرب که مست و که مخور می باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید
 از رختی جز مثال نتوان دید
 روی او را بر زلف و حال نتوان
 دید و بی زلف و حال نتوان دید
 بیکال از آن سد م قانع
 که از وجه جمال نتوان دید
 جن کمال و جمال روی سر آ
 بی حجاب و جمال نتوان دید
 ذات مخفیست در صفا کمال
 بی صفات کمال نتوان دید
 افتابست در طلال نهانا
 زد بغیر از طلال نتوان دید
 نه بند برد زوآل مهر رختی
 مهر او را زوآل نتوان دید
 همه کرد سراب میگردند
 چونند آب ز لال نتوان دید
 مغرب هیچ خبر از آن غفا
 بجز از پر و بال نتوان دید

اگر ز جانب مازلت و نیاز نباشد
 جمال روی ترا هیچ عزو ناز نباشد
 ز سوز عاشق پیچاره است ساز جلالت
 جمال را اگر سوز نیست ساز نباشد
 به پیش ناز تو کرمانیا و دریم نیازی
 میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
 بعشق ما ست مظهر وجود خود ایم
 بهاس حسن تر آیه از جلا طراز نباشد
 کجا شود بحقیقت عیا جمال حقیقت
 اگر مظهر آینه مجاز نباشد
 بجوی در دل ما غیر دوست زانده نباشد
 از اندک مدد دل مجبور جزایان نباشد
 نوازشی نتوان از کسی در طلبید
 اگر چنانکه دلارام به عنوان نباشد
 به پیش عقل مگو قصه های عشق که از آ
 قبول نمیکند اندک عشق باز نباشد
 برای این دل پیچاره موی تو بکوی
 چه چاره سازم اگر بار چاره ساز نباشد

مرا دوست که دردی بغیر دوست نکند
 در صیفه هر آنکس که غیر اوست نکند
 ز مغر پوشت بر ولا که در صیفه قدس
 کسی نیامده بیرون از مغر و پوشت نکند
 سر او صفت جانان ز رنده دست مقدس
 در آن سری کسی را که رنده و پوشت نکند
 چو آینه همگی روی باس بهر خجسته
 که تا آبدلت که نه جمله اوست نکند

تو را

تو را میانه میدان کناره کبر که آنجا
 جلالت در خم جو کا او چو کوه نکند
 دلی جو بحر بیابد و کمره موج محیطش
 در آن دلی که به تنگی با دوست نکند
 میان مجلس دیدار کمال کام حقیقت
 سری که مست ز جام و خم و سبوت نکند
 به پیش بار بدین وصف و خلق چو نتواند
 از اندک بدینا وصف و خلق خوست نکند
 ز گفت و گوی گذر کما جو مغربا که بدینا کو
 کسی که میل دلی سوی گفت و گو نکند

رخ زیبای ترا آینه می باید
 که رخت را بنور آن که نوبی نباید
 چو نظر رخ زیبای نوی اندام
 صانع جمیع جهان در نظم می آید
 نیست مشاطه در بیت پر از دیده ما
 صانع از آیدیه همی آید
 دیده از دیدن خوبان جهان بر بند
 هر که بر روی نوبت خطه نظر بکشد
 جذبه عشق تو خورم که بیای کرد
 نامم از من و از هر دو جهان بر آید
 نیست دیدار ترا دیده ما کجاست
 بهر دیدار تو هم دیده می باید
 مغربا تا شب هستی تو باقی باشد
 روز خورشید مع از مشرق جان آید

دل من هر نفسی از تو بختی طلبید
 دم بدم دیده مجنون رخ میلی طلبید

هر که او دیده بود چهره و بالا آ
کی ز ایزد بد عار و ضمه طوبی طلبید
در جهان دژه از مهر رخت خالی نیست
کور و دیر آن تو در جنت اعلی طلبید
تا بدینا طلبیدیم و بدیدیم مرآه
ز آیه کم شده از آنکه بعضی طلبید
جز که در مملکت نفوذ و توان یافت
صوفی آن خیر که در خانه تقوی طلبید
جامن در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور بختی طلبید
در دم مرتبه چون شکل الف بی کرد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبید
مغربا دیده بدست آر پس آنکه بطلب
صوفی یوسف که شنیدست که اعلی طلبید

ساختی از علیا خود غیری که عالم این بود
نقش آوردی بدیده از خود که آدم این بود
هر زمانه آری برون از خویشش نقش دگر
یعنی از در بای جا موج و مادم این بود
هستی خود را بخوی در لباس مختلف
یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر تکلیف حاتم دل گشت نامش منتقل
دل را چون حاتم آمد نقش حاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل
احمد آمد یعنی این مجموع تا هم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان
بگذر مظهر که عین اسم اعظم این بود
فانح باب شفاعت حاتم دور رسل
آنکه فتح و فتح او را شد مسلم این بود

آخرالبنی

آخرالبنی که کنی الا خرون ان بقول
آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود
و آنکه جامع را از دو عالم برگزید
در صریح صرمت خود ساقط محرم این بود

دل از بند حرف پیدل رهکند
نمیدانم کمر آید و کجا رسد
مگر کوه دانه خالی بی و بد
از آن درد آدم زلفش مبتلا شد
مگر بودش نهانی در بای
نمان از ما بر آن دلبر باشد
هوای دستانی داشت در سر
منی دانم بعزم آن هوا شد
صفا بی داشت با خوبا مهوش
از آن جای مکر ز آن صفا شد
صدای ارجعی آمد بکوشش
بی و آن نغمه و بانه و صدا شد
صلای خوان و وصل یار بشنید
سوی خون و صفت ز آن صدا شد
ز جلا و از جهان بیگانه کردید
که تا با جاد و جانا آشنا شد
دی خالی نمی باشد ز دلدار
از آن کز بهر او طوقه سر آید
ز حال مغربا دیگر مهر سید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

بخم با هر سری هر کس و کاری دگر دارد
عشق با هر دی سودا و باز آری دگر دارد

جمال عشق آن دلبر ز هر معنوی این صفت بکاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد
 اگر چه دیکر کلزایش بر و با او متوقان که روی او جز این کلز آری دگر دارد
 اگر او دیده دات که دیدارش بدو بینی طلب کجا دیده دیگر که دیداری دگر دارد
 اگر در ساقی صیدار رخسارش به صید دیده همی بینی متوقان که رخساری دگر دارد
 چو کفتارش بدان کوشی که او بخشد شنیدی برو کوشی دگر بکاه کفتاری دگر دارد
 مگر در شهر باز آرش ضیاء آری مستوتها که در شهری و بازاری خدایداری دگر دارد
 جوتها نیستی بیمار چشم شمع آن دلبر که چشمش چو نور در هر گوشه بیماری دگر دارد
 ز تنها مغربی باشد که قنار سر زلفش که زلف او بهر موی که قناری دگر دارد

بی پر تور خفا تو پیدا نتوان شد بی مهر تو چون دزد بهوید نتوان شد
 جز از لب تو جام لباب نتوان خود جز در رخ تو آله دید نتوان شد
 تا جذبه اول زباید من و ما را هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
 از مهر رخسار سایه صفت نیست گشته اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
 تا موج تو ما را نکشد جانب دریا از ساخل خود جانب دریا نتوان شد
 از زنده دو عالم شده پامعنه آینه آن جهره زیبا نتوان شد

در طوطی اگر دیده ز اینبار شد باید از طوطی خود جانب صحرای نتوان شد
 بی دیده نشاید بتما نتوان ایست نادیده باشد بتما نتوان شد
 چون مغرب از مشرق و مغرب ز بهبه خورشید صفت مغرب و بتما نتوان شد

بی حدیثی از لب ساقی روایت میکند بادل از سرستی چشمش شکایت میکند
 از حدیث مستی چشمش دلم سرست قصه مردان نکر تا چو ناسرایت میکند
 در بدایت رایت جانم مستی از جام لبش در غایت زان سبب میل بدایت میکند
 دست زلفش گشت آرایج ملک جانان این نظا دل بهیا که در شهر و ولایت میکند
 شکر باد آرد دلم از لعل شکر باران سر چه از زلف پریش شکایت میکند
 خال شوره کمان زلف او را غمزه اس کاه به هم میزند کاهی رعایت میکند
 چشم مست در نوازش بهیا که درستی خویش جانب در آ رعایت تا چه غایت میکند
 این کفایت بهیا که پیش خدمت جانان بهیا که به دل میرود صد دل کفایت میکند
 هر کسی دارند از بهر حمایت جانم می مغرب آ چشم سرستی حمایت میکند

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب و تانکه بگفتار در آید عالم همه پر دلوله و شور و فغان شد
 چون عزم غمائی جهائی کرد ز خلوت آمد بهتائی جهائی عین جهائی شد
 هر نفس که او خواست بر آن نفس آمد پوشیده بهمان نفس بدان نفس عیان شد
 هم گشت خود گشت و در وحدت خود دید هم عین بهمان آمد هم عین بهمان شد
 جای همه اسم آمد و قیامی یکی رسم جای همه جسم آمد و جای همه جان شد
 بر جور جهائی سرور و آتش چو کز کرد صد سرور و آن بر لب هر جوی روان شد
 هم پرچم بر انداخت ز رخ کرد بجای هم پرچم خود گشت و پس و پرچم نهان شد
 ای مغرب آن یار که بی نام و نشان بود از پرده پرده آمد و بانام و نشان شد

دل که با یغ و زلف تو بهمنشین باشد مجرّد از غم و شادی و کفر و دین باشد
 بود ز کفر و اسلام بیخبران دل که زلف و روی تویش روز و شب قریب باشد
 صزد ز بهر تفاخر ز خرمی آنکس که خوشه جبین تو بوی خوشه جبین باشد
 کجای بملک سلیمان و حاتم نکریم مرا که مملکت فقر در تنگی باشد
 مرا که جنت دیدار در در و دولت چه التفات بجائاه و حور عین باشد
 کجا ز لذت دیدار او خیر یابی ترا که میل بشیر و بانگین باشد

بدون دیده ز غیر آنکس بقدر بنگر بعین کی نکرد هر که غیر بیت باشد
 به پیش دیده تا غیر و عین هر دو گشت نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
 بیا و دیده از مغرب بدام ستان به بین که هر چه گفت او چنین چنین باشد

نهان بصورت اعتبار یار پیدا شد نهان به نفس و نکار آنکار پیدا شد
 میانه دو غبار آن سوار بهمان بود وی چو گشت آن سوار پیدا شد
 بهمان خطبست که کرد عذر او بدید خط خوشست که کرد عذر پیدا شد
 برای بیل غمگین بی نوای ضربا هزار کلین شادی رخسار پیدا شد
 یکی که اصل عدد بود در شمار آمد از آن سبب که عدد بی شمار پیدا شد
 بدید گشت ز گشت جمال وحدت او یکی بکسوفه جبین هزار پیدا شد
 چو نقطه در حرکت آمد از پی تدبیر محبط مرکز دور و مدار پیدا شد
 اگر شناخت سوی کائنات نکرد او بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
 اگر تو طالب ستر و لایقی بطلب ز مغرب که درین روزگار پیدا شد

هر زمانه خورشید او از مشرقی سر بر کند ماه مهر از آتش هر دم جلوه دیگر کند

از برای آفت تا نشاند او را هر کسی قامت زیباتر هر دم کسوة دیگر کند
 صورت او هر زمانی معنی دیگر کند معنی هر لحظه از صورت سر کند
 ابر فیض چو پیاز در بر زمین مکتب آمار میبار آسمان پر ز ماه و خورشید کند
 چو پاشا بد افتاب حسن او بر کائنات نور او از روزنه هر خانه آسمان بر کند
 از مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او هر دو عالم را برای روی خود منظر کند
 هر که شد از غلام آستان در کهن حضرتش او را بر نعمت شاه هر کشور کند
 مغربا که سر بزمایش در آرد بنده و آزاد لطفش او را بر هر چه کرد دلگشا سرور کند

دنیا نام مرا روزگار کی داند صفات ذات مرا غیر یاری کی داند
 کسی که هستی خود را بحق پوشتاند دگر کسی بجز از کردگار کی داند
 مرا که کم شده ام در تو کسی کا داند که عرق بحر ترا در کنار کی داند
 مرا که نور نیم اهل نور کی بیند مرا که نار نیم اهل نار کی داند
 چون زهر دو جهان رخت خویش بر جیدم بروز صدم از اهل شمار کی داند
 مرا که نیست مدم در تو هست چه نشاند مرا که هست تو هم هو شمار کی داند
 به پیش اند یکی دید صد هزار مگو ندید غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که

کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود مرا که رسته ام از دنیا چهار کی داند
 ز مغربا خبری که ز چهار کون رسید کسی که هست اسیر چهار کی داند

ز فتنه سروستان آفریدند ز رویت ماه تابان آفریدند
 ز صحرای تو نایب عیان شد از آن خورشید تابان آفریدند
 ز آسما نی کونیا دادند پس آنکه تحت سبط آفریدند
 ز چشم فتنه جوی دلفریب هزار آن چشم فشان آفریدند
 از آن سر چشم آب حیات بیتی آب جوان آفریدند
 لب دندان او را چون بدیدند در و با قوت و مرجان آفریدند
 ز خط عارض و نور حینش شب و صبح سبنا آفریدند
 بنه مردی و مرد آن چهار آ که او را مرد و جد آن آفریدند
 چو عکس زلف و رخسارش بدیدند بکیتی کفر و ایمان آفریدند
 برای سجده بر دلا پیش رویش جهانی را مسلما آفریدند
 که تا از زلف او زمار بندد بسی کس را پرست آفریدند
 یکی از بهر مالک کست موجود یکی را بهر رضوان آفریدند

خدایا مرا از آو عده ویدار داند
 یکی از بهر طاعت کست موجود
 بهیچ آیی جهان چو ناکند
 چو غم جو بیار و هرگز
 چو صفت خوشتن را جلوه داند
 بظا هر ملک جسم آباد کند
 گذر کردند بر صحرای املک
 که تابشد نمود آری ز علمش
 بر افکند چو نازم ز رخسار
 زانکه عاشقا او بیکیتی
 و لم را در ضم زلفش چو دیدند
 برای عاشقا از بهر ویش
 و بیل خوشتن هم خویش بودند
 جو خود خورند تا دم مغرب را
 مزین را بهر نیز آن آفریدند
 یکی را بهر عصیان آفریدند
 غماش را کشتن آفریدند
 در و سر و خراش آفریدند
 جهان را پر ز خوبان آفریدند
 بیاطن عالم جان آفریدند
 دو عالم را از املک آفریدند
 جهان را از پی آن آفریدند
 برای جلوه انبیا آفریدند
 در دوریای عمان آفریدند
 از آنی کوی و چوگان آفریدند
 نه از آن در دور ما آفریدند
 بدان منکر که برهان آفریدند
 چرا سرست و حیران آفریدند

دلی بدارم و آن هم که بود یار ببرد
 بنیم عمره روانا او چو من هرگز بود
 هزار نقش بر انگشت آن نگار طریف
 بیاد کار دلی داستم از صفت دست
 دلم که آینه روی اوست داشت غبار
 چو در میان در آمد خرد کنار گرفت
 اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت
 بهوش بودم و با اختیار در همه کار
 کویان جان و دل و آرم و نه عقل و نه هوش
 زان نام و معرفت از روزگار بازجوی
 چو آمد او بمبارفت معرفت باز میان
 که آم دل که نه آن یار ببرد
 بیله کمر شمشیر دل همچو من هرگز ببرد
 که تا بنفش دل از دستم آن نگار ببرد
 نه آنم از چه سبب دست یار کار ببرد
 صفای چهره او از دلم غبار ببرد
 چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد
 و اینکه از دل مسکین من قرار ببرد
 زمین بهوش کوی بهوش و اختیار ببرد
 چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد
 که دست نام و معرفت از روزگار ببرد
 چو او بکار در آمد هرگز کار ببرد
 نخست دیده طلب کوی آنکس دیدار
 ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
 اگر چه جمله عیان در فروغ حسن و بست
 از اندک که یار کند جلوه بر اولوالابصار
 بگاه عرض و تجلی جمال و جهره یار
 دلی چو دیده نباشد کجا سوی نظر

ترا که چشم نباشد حاصل از شد
ترا که دیده بود بر غبار نتوان
اگر چه آینه داری از برای رخسار
بیاض و صاف تو صید ز آینه بردای
اگر نگار ز تو دروغا طلب دارد
جمال حسن ترا چند هزار زیب افزد
ترا که گوش نباشد حاصل از گفتار
صفا چه دهی او دید با وجود غبار
ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
غبار شکر که ناپاک کرد از زنگار
روان تو دیده در آینه پیش او بد آن
از اندک صفا را مغربست آینه دار

اندر آمد ز در خلوة قیاسی
گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمس کی ز تو بایم خبری گفت آنم
که بخاند ز تو در هر دو جهان رسم و اثر
گفتمس دیده من تاب جمالت دارد
گفت داری چو شود چشم ترا نور بهر
گفتمس هیچ توان در تو نظر کرد می
گفت آری چو شود جمله زان تو نظر
گفتمس هیچ توان در تو رسید گفتا
در میان من برسد کو کند از خویش گذر
گفتمس هیچ ترا در دو جهان هست مینال
گفت در صورت معیشت زمانی بنکر
گفتمس من چهیم و تو چه عالم چیست
گفت من دانه ام و تو خری کویا شجر
گفتمس مغربست در حور اگر هست نکو
گفت او روی مرا هست بوجهی در خور

روی من

روی من بهر تجلی طلبد مظهر تبار
نیست حالی بجز با کثر از تو مظهر

ای آخر هر اول وی اول هر آخر
ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
فی جلاله ما غیر کم شارب
فی صفا ما غیر کم ناظر
انوار جمال تو در دیده هر مؤمن
واستار جلال تو در سینه هر کافر
فی صورت الاعیان فی کسوة الانسا
فی نشاة الانسا فی ناصر و الناصر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد
جز تو نبود حامد جز تو نبود ذاکر
چون شکر توان کرد تا آنکه بود خود
هم منعم و هم منعم هم نعمت و هم شاکر
قد صارت لنا الطرف فی وجهکم و آله
قد ضل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت و بی تاجم بی قوت و خور و خورم
من طرفت یا سائر عن عینک یا ساهر
بر موی آن ساقی چو نار بخت می باقی
سعد فانی و سعد باقی شد غایب و شد حاضر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر
چشم بک و جمال فقر کفر مانگر
از سواد این چنین کفر مجازی مرد دار
سوی دار الملک آن کفر حقیقی کفر سفا
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدست
کفر حق خود را بخی پوشیدست ای میختر

تا تو در بند خود حق را بخون پوشیده
 با چنین کفری ز کفر ما کی آبی خبر
 چون بحق پوشیده کردی آنکه ای کافری
 چون شوی کافر ز ایمان که ای بی خبر
 آنکه از سر جسم کفر حقیقی آب خورد
 بجز کفر هر دو عالم بود پیشش جوهر
 چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستر
 بدر کرد از ظهور نام خود شد آن نور
 کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شد
 چیست طه که مظهر کلی ظهور نور
 پس نکوید کاف کفر تا طه بر ترست
 آنکه باشد از معاد و حقایق بهر دور
 ای که در بند قبولی کفر و ایمان روز نیست
 کفر و ایمان را هر کجای نام این معنی مبر
 کفر و ایمان چون حجاب راه حقند ای هر
 رو بس مغرب از کفر و ایمان در گذر
 می نماسند هر زمانی یار پیغمبری دگر
 میسر شد بر دل از هر لحظه الحاقی دگر
 کای دل گشته غیر از مادر آرمی جو
 ز اندک نتوان یافتن جز مادر آرمی دگر
 از پی صیادی مرغ دل مای میهند
 خال و زلفش هر زمانه مادر آرمی دگر
 چون توان بسیار بود چو لا بیای میند
 هر زمانه ساقی شراب دیگر از جامی دگر
 که چه اورا نیست آغازی و انجامی ولی
 هر زمانه مادر آرمی از و آغاز و انجامی دگر
 در صیفت نیست اورا هیچ نامی که چه او
 می نهد هر لحظه بر خویشش نامی دگر

دل بکامی از لب جانان آفرین شود
 هر نفس خواهد کرد و حاصل کند کامی دگر
 هر که کامی بر هوای نفس ناسوت دهند
 در فضای قدس لا هوتی دهند کامی دگر
 چون زهر دشنام او بایم رعایای نفس
 کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
 که چه تا مستغرق انعام واصل و بیم
 میکنیم از وی طلب اصلا و انعامی دگر
 جز رخ و زلفش که صبح و شام آریا شد
 مغرب را هست صبح دگر و شامی دگر
 یار ما هر ساعتی آید پیاز آری دگر
 تا بود حسن جانش را خداید آری دگر
 یار ما تا هیچکس اورا نداند هر زمانه
 آید از خلوة بیرون در کسوة پیری دگر
 کسوت دیگر پوشد جلوه دیگر کند
 مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
 آن سهی سر و حرمانا بر لب جوی جهان
 آید از قد بنانا هر دم بر فتاری دگر
 چشم مستش عین دلدار آن همی گردد
 مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
 چشم جان آردی یار از چهره هر ماه روی
 می نماید هر زمانی تازه دیداری دگر
 یکنه ما از گفت و گو خالی بنشیند
 هر زمانه از هر زبان باشد بقتاری دگر
 تهمین نیم تنها که فنار واسه زلف او
 زلف او دارد بهر موی که فتاری دگر
 کار او عشقت و با خود عشق بازی میکند
 نیستن جز عشق با خود بی چنین کاری دگر

روی او را دیده کرد صد بآئیند هر نفس
در پی آن باشد او تا بیندش باری دیگر
از زبان جمله ذرات عالم مغربا
میکنند بر مهر و پیش هر دم اقرار و کسر

ای جمال تو در جهان مشهور
لیکن در چشم اند و جا مستور
نور رویت بدیده چنانکه دیده
لیکن از دیدنش نظر جا دور
کر چه باشد عیان شد بدید
قرص خورشید را بدیده مور
غیر گرمی بجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تا آن کو
هم بنمود ترا توان دیدن
بل نوبی ناظر و نوبی منظور
مدتی این گمان همی بر دم
که مخم زاک و نوبی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست
ذاکر و ذکر و کرم و مشکور
مهر رویت چو نمانت بر عالم
یافت ذرات کائنات ظهور
گشت پید از عکس و زلف و خشت
در جهان کف و دینا ظلمت و نور
لب شرب و چشم فتانت
در زمانه نکند فتنه و شور
مغربا را مدام آن لب چشم
در جهان مست دارد و محجور

می نماید

می نماید آن سری رو هر زمانه روی دیگر
تا گشت هر دم گریبان من از سوی دیگر
دل نخواهم برد از دستش که جان جانها
دل همی جوید ز من هر دم بد لجوی دیگر
چون تواند دم زدن از آوازه کی لکس که باز
هر زمانه میگو در بند کسوی دیگر
روی جمعیت بجا بیند بو خوشن
انکه باشد هر زمانه آشفته نوبی دیگر
من سرم در سجده نحر آب کی آرم فرو
من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دیگر
من بیند رو چون شوم قانع بکن روزگار
می نماید هر دم از هر رو مرا روی دیگر
بر لب بد جو جوان سرور عیان را گو
هر زمانه باشد ضامان بر لب جوی دیگر
بر سر کوی بدیده دیده کرد بدست یاری
تا بکن دیگرش بینی تو در کوی دیگر
با وجود انکه او را هیچ رنک و نور نیست
بینش هر دم بر نیک و دیگر و بوی دیگر
گفته بود او مغربا را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمانه خوی دیگر

را که او

دیده سر کرد آن و نور دیده دارم نظر
چشم در منظور ناظر لیکن از وی پیچید
کر چه عالم را بچشم دست بیند دیده بید
از بهر پنهان بود پیوسته آن نور بهر
دل بست ز کوی سر کرد آن و غافل زانکه او
در خم چو کمان زلف دست دارد مستقر
نیست بیرون از هم چو کمان زلف بکربان
دل که چون کوی نهی کرد در دین میدان

من نمیدانم که عالم چیست یا خود گیت اند عقل و نفس و جسم و هر نفس خوانی و شمس و قمر
 با همه گشتگی و جنبش و نور صفات بسجده کردن ز گردن و نامه از نور ز نور
 ای دل از خواهی که بینی روی و بر آید با آن و صفاتی ساز خود را و آنکه در خور زگر
 در صفات خویش با بد رخ دلد آر دید ز آنکه تو آینه دوست در تو جلوه کر
 چونک مطلوب تو از تو نیست ببرد بعد ازین مویا باید ز آرد خویش را کر و با سفر

بسم کسوة الکفار صرتم عابد الشمس کما جئتم مع الاسلام والایمان بالاس
 وما المهور والانتاهد وما المعبود والعباد وما المعبود والعباد
 بسم مزة الاولی بانی الاسم والوصف بسم مزة الاخری بانی العقل والنفس
 ظهرتم بعد لبأ بارواح واسماء طلعت بعد صفاً بكل العرش والعرس
 بدوتم بعد ما قلنا بانفک واملان واجدتم وارکان وجفتم بالان
 تعینتم باعینا شکلتکم بالشکال بما اظهرتم غیبتکم عن الادراک والحس

طریق مدرسه و رسم خانقاه میسر ز راه و رسم گذرین طریق و راه میسر
 طریق نفوذ و تقاضا پیش گیر و خوش میبرد ز پس نظر ممکن و غیر پیشگاه میسر

زنگنه

زنگنه ای جد حولا بروی نهی قدیمی بجز حفیظه قدسی پادشاه میسر
 ز اهل نفوذ و تقاضا پرس و ذوق نفوذ و تقاضا از اندک هست که قمار مال جاه میسر
 چو بصر شاه عیان گشت طر فوار خاست نوشاه را در گرا زگر و سپاه میسر
 چو با بصفت نهادی و زگر سر کردی اگر کلاه ربا بندت از کلاه میسر
 چو نیست فال من ای دوست بر تو پیش و کر چگونگی عالم از کو آه میسر
 چو مویا برت ای دست عذر خواه آمد بطرف در گذر از جسم و عذر خواه میسر
 کنه هستی او محو کن چو محو کنی کنه هستی او دیگر از کنه میسر

میکنند بر دل بختی مهر و پیش هر نفس تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقبوس
 هست او خورشید و عالم سایه او و چو حولا بخورشید آوری رو سایه ماند باز پس
 آنچه عالم فوالتش خورشید او را سایه است در حقیقت سایه و خورشید بدیه چیزند پس
 نیست کس جز او پس اندر جهان تا تو کسی هیچ کس جز او نباشد که تو باشی هیچکس
 جسم عشق بین مکس آیت نشانی کرد چه عشق را بچشم خود عیان بیند مکس
 دیده بختی بر سر خوانا خلیل الله شین بهره از سر وحدت چو نه از مانا و عدس
 بیلا اندر نفس کلشن زیادت رفته است چند گویم قصه کلشن بحر غنی در نفس

لقمه مرد آن نمی شد بخورد طفل و آرد سر سقا ز آتش بد گفت هرگز با عیس
 ستر در بار بقطره چند کوبی موی روز با در بند ازین گونه سخنهای پس

نیست نه با حق چشم با مرد حق شناس کرد چه سقاقت نماید خویش را در هر لباس
 هر زمانه آید بلبی بار از خلوت برون گاه اطلس پوش گشت گاه پوشیده بپوش
 که هر آنجا جامه پوشد قامت او هر زمانه بر نظر هر کز نکرده ملتبس زان انتباس
 آب بی رنگت بکن رنگهای مختلف می شود ظاهر در دوازده اختلافی جام و کاس
 که در آب ناب بی رنگت هم باید مدام دیده را بر رنده ساقی دانه بر طاس و کاس
 در هر آن آینه هر خطه رویش منکس می شود تا آتش بدش دیدن ز روی انعکاس
 از زبا جمله دزات عالم مهر او میکند برستی خود هم ستایش هم سپاس
 هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی پس ازین وحدت بر آن وحدت توان کرد لباس
 نور هستی جمله دزات عالم تا ابد میکنند از مغرب چون ماه از محراب آفتاب
 که همی خوابی که ربایی بکوبی و حدش بگذر از خون یعنی از جا و دل و عقل و حواس
 چون اس اس خانه توجید بر فقر و قناعت چنانکه بر فقر و قناعت نتوان نهاده این اس

چه مهر است آن نمی دانم که عالم هست در آتش چه مهر است آن نمی دانم که آدم هست در آتش
 که می نفهم کند کلی زغاتی سازم مثبت منم سر کشته و خبر آن میثاقی و ایاتش
 اگر او شمع باشد منش پر و آنه میگردم و کرم مصباح میگردم منم ناچار شکایتش
 منم چون خود در آتش صفاتش بگشاید صفاتش را کسی داند که بنود خود در آتش
 از آن تر ساد و کبر آمد درین راه کافور تر ساد که کرد آن صف در عیسی و آن در عیسی و لا تش
 اگر ذات صفاتش را نمی بینی عیبی باری به بیار در مصحف آفاق انجم و جمله آفاتش
 بیایر طور دل جانانه واقف شوی زبانی ز حال موسی عمران و کوه طور و مبعثاتش
 تر از لذت دیدن هرگز کی خبر ببرد که مبعث با خورشید و خواب و بالذات جناتش
 الا ای موی زان با نچه جسمی نمی بینی که آنا از خان و از آبست و از آبست و از آتش

دل من آینه است مصطفی درش از پی عکس رخ خویش مهینا درش
 روی زیبای تو آینه زیبای آید از زیبای رخ زیبای تو زیبا درش
 حیف باشد که بود نقیض من و مادری از پی نقیض تو بی نقیض من و مادری درش
 خلوه خاص تو پر سوس و غوغا نیست طای از دله له و سوس و غوغا درش
 چون تمامای رخ خویش در و خواب کرد بان از بهر نظر گاه تمامای درش

چونک چو کاسه زلف ترا گوی بود
و آنما گوی صفت بی سر و بی پا دارش
گاه مشتاق توان دید و آفتابش
گاه معشوق توان جهره عذرا دارش
که چو ساحل بود از موج مدارش عالی
در چو دریاست بر آن لولولا آوارش
مغربا مغرب و یکتاست و لا آرام مدام
منظر اوست و است مغرب و یکتا دارش

مرا از من بستاد لبه آینه خویش
که نیست بجای هیچ چون مرا در پیش
مرا از من ز همه کاینات با خود کش
کز آن طرف نوشت همه از این طرف پیش
از اندک با تو شدم دوست دشمن خویش
که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق غم و فانی بمن ناکه بود
طریق فقر و قنای بهتر باره درویش
چه گونه بکندم از خویش تنم بیرون
که هست هستی من سدا زد هم از پیش و پس
من از تو دور نبودم به هیچ وجه ولی
فکند از تو مرا دور عقل دور اندیش
نوبانی ز منت انفصال ممکن نیست
کسی چه گونه شود منفصل ز سایه خویش
چه سایه توام ای دوست لطف کویا من
مرا آید هیچ صفت مگر از کم و بیش
دوای درد توای مغربا بروی ز تو نیست
که هم تو درد و دوای و هم تو مرهم پیش

نوشته

نقشی بست از لب من بر مثال خویش
آراستش بر بوسه و جمال خویش
آورد در سجود برای وجود خود
آن نقش را که راست بنم در جمال خویش
آینه است صفت از مجموع کاینات
در روی بدید عکس جمال و جمال خویش
از نظم و لغیب خود از دفتر جمال
جمعی بکرد در صفت خط و خط خویش
بیت دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد
مجموعه است صفت ز صفا و خصال خویش
کس در جهان ندانست از احوال خود خبر
اگاه کرد جمله جهان را از حال خویش
با مغرب حکایت خود سر بگفت
در مغربا چو دید جمال مقال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه
آید هر آینه سخن با مثال خویش
پرسید به سخن چو کسی غیرو نبود
هم خویش تن بگفت جواب سوال خویش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از یکسوی منم که می بینم زهر رویش
کند هر دم مرا سوی کند زلف کبوتر
که اندر هر سر موی نه می بینم یک مویش
ندانم چشم جادویش به افشاند بر چشمم
که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد بهماورنه
بکاره بردی سوسن ز تار یکی کبوتریش
از آن برابری خوبا نظر پیوسته میدادم
که در بر روی هر چه رو می بینم جز اویش

بیاض روی دجوش بصر را نور افزاید
سود آرا کند روش سواد خال هندوش
در فغان جمله در قصه دور و جد و حالت
مکر باد صبا بوی بیستان برد از بویش
به پیش مغرب هر زره ز آرزو شرفی باشد
که از هر زره خورشیدی نماید پر نوروش

ما شایع از جام ازل کردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی هوش
آمد آوازی بکوش هوش جان ما
ما بر آن آواز نا آگوش نهادیم کوش
از سماع قول کن و نغمه روز است
نیت جان مادی خالی ز فریاد و خروش
ساقا درده شرب که شرب آتشش
چون ظم می دید دلها آید از گرمی بکوش
باد که بر آن صدره کمر کرد پیش
خویش را بپیر ما در پیش باری فروش
روی هر ساعت بقش می نماید آن نگار
مرد می باید که تا بشد او را در نقوش
شد جمال و خدش را کثره عالم حجاب
روی او را رنگهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یا رخوش بار
هر که بگرهد دو عالم را بیند آرد ز روش
از زبانه مغرب آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خوش

چو لعل کند پیش تو خود را میفکشت
او خود را میفکشت ازین پیش مشکش

تا شد

تا شد و لم مقیم سر زلف و لب و لب
از یاد رفت منزل و ما و آبی مشکش
دل آنچنان یار تو مشغول کردیست
کوی که هیچ یاد نمی آید از مشکش
ای صرخ جان که طایر خالی نشینش
عمریت تا که دور فتاد از شیمش
پس چاره بهر دانه فرود آمد از هوا
در دام شد اسیر بر تو بال و کردش
مرغان ایضا چون همه سب که سخی
باشند در خدش ز فریاد کردش
از گلستان جهان بچین گلشنی فتاد
بگرفت سخت خاطر از این گلشنش
جان آدل از مصاحبت ترا ملول شد
پوسته ما جرات سب و روز بامش
بار آچو شد اسیر نفس غنایب جان
که گاه میفکشت شبی ز گلشنش
تا چو نسیم گل بد ما غش گذر کند
آید بیاد عهد گل و وصل و سوسنش
تا شد که بشکند نفس جسم را ز تن
مرغ روان مغرب آید بجا منش

نظرت فی رمی نظرة قصار ذاک
و صلتی بوجودی و جده زانک ذاک
نظرت فیه شهو و ما سهو سوا
نظرت فی وجود و ما وجده سوا
از اجلوه علینا حبه و رضی
وجده عین فیما فانا مجلاک
تا هر آینه چو رخ تمام بناید
یکی هر آینه باید تمام و صفائی و پاید

منم که آینه دارم از دو کون تمام
تویی که کرده خود را در و تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانته ای تو ام
بدست خویشی جلا در بر آرا از کل و خان
کسی که بود بوصل نور انما صدم
رو آمد آرا که با سحر زاجر تو غمناک
مرا بنابر چه پرورده ملک بی نان
که از برای بختم نه از برای هلاک
مرا که بود تو مکی ز تار اندیشم
ز دشت منت هم پان مغرب و رنه
ز تار هر که بر سر بود ضل و غل

پیا که کردم ام از نفس غیر آینه پاک
که تا تو چهره خود را در و کنی ادراک
اگر نظر کنی سوی من بآینه کن
تو خود بمثل منی کی نظر کنی خان
اگر چه آینه روی جانته ای تو ند
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا نماید بنو چنانک تو یک
مک دل من مسکین بی دل غمناک
تمام چهره خود را در و تو ای دید
که هست مظهر تمام و لطیف و صا و پاک
چرا گذر کنی بر دلی که از پاکی
از آمدن به ما و حده فیه سواک
ولو جلوه علی القلب ما جلوه علیه
لاجل قریب بل لانه بجلاک
مرا که نسیم مجموع کائنات تو م
رو آمد آرا نکند بر سر خان

بساط

بساط چه نکندی بهر باز آرم
که موج بحر محیط تو م نیم خان که
ظهور تو بمن است و وجود من از تو
دست نظر لوگال دلم اکمال و لاک
تو افتاب منبری و مغرب سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی حلاصه ارکان و انجم افلاک
ولی چه سود که خود را نمی کنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغیر جسم نه
تو در و کو هر پاکی فتاده در کل و فاک
تویی که آینه ذات پاک الهی
ولی چه سود که هرگز نکرد آینه پاک
غرض تویی ز وجود همه جهان و رنه
لا تکرانی الکو کائنات لو لاک
همه جهان بتو شد دند قدم و خندان
تو از برای چه دایم نشسته غمناک
همه جهان بتو مسعود و تون و غافل
همه ز غفلت تو خایف و تویی بی باک
نجات تو بتوست و هلاک تو از تو
ولی تو باز ندانی بخت آرا از هلاک
تو عین نقد بسیطی و موج محیط
چنان ملک که سوی ظلمت ضل و غل
اگر چه مغرب آبی ز کائنات آزاد
بیله قدم بتوانی شد از سیمه سما

بر دل رستم لب و آرزوی حق مند
کر پرسی زانکه خونیم بگوید بید

مردم چشم جهان در جهان مرد می
ای تو چشم جان مردم را بجای مرد
ای دل از خواهی که بینی صفا را فطن
آب حیوانت اگر باید لب لعلی نعت
روی بنام آنکه من از پیش بر خیزم بکل
ز اندک دریش بغیر هرگز نماند هیچ
تا بود کلکون رخ ز مردم بک روی باز
بر رخم ای شده خونیا که نمی بار
با دل پر غل و غش نتوان بردند آرشد
ز اندک قلب ناسره رسو آسور رسو
برقع از رو بر فلک بنای مهر روی آ
تا که کرد دوزخ سار در پیش او مهر فلک
صرف ز آید مغربا آید بر جلال وجود
هری ز آید راز لوح ای دست باید کرد حله

زهی ساکن شده در خانه دل
کرفته بر سر کاسه دل
توان کنی که از چشم دو عالم
شدی مستور در و بر آن دل
دل نمی نوید آرد زنده کانی
که هم جانی و هم جانانه دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار
سده پای دل و دیوانه دل
چو دل پروانه شمع تو کردید
شد شمع فلک پروانه دل
بهای جان که عالم سایه اوست
بدآم افتاد بهر دانه دل
بسی بیمود بر دل بام ساقی
ولیکن پر شد پیمانه دل

ضربانست

ضربانست بیرون از دو عالم
مدام آنجا بود پیمانه دل
بیا بسوز زرد آن ضربات
اگر نشنیده افانه دل
دل از مغرب پیوند بکسبت
که که خویش است و که بیگانه دل

از خانه و در سه و صومعه شستم
در کوی معانی بانی و معشوق شستم
شماره و شمع یک سوی فکندم
در خدمت ز ساجه ز نار شستم
در مصطبه حرقه و ناموس دریدم
در میکره چنان توبه ساکوس شستم
از دانه شمع شمره بر میدیم
وز دانه صلاح درع و زهد بچشم
در کوی معانی نیست شدیم از چمن
چون نیست شدیم از چمن هستی هم شستم
ماست و خماریم و طلب کار شیم
با اندک چو ماست و خراست خوش شستم
زین پس مطلب هیچ ز نادان و فرزند
ای عاقل و بهیار که ماعاشق و مستیم
المشقه الله که از آن نقش پرستی
رستم بکلی و کسوف باده پرستیم
تا مغرب از مجلس راحت بدر برد
او بود حجاب ره خود رفت پرستیم

که از زلف تو مجموعم که از زلف پر شتم
ازین در ظلمت کفم از آن در عین ایمانم
نیم یک لحظه از سودای زلف و خاوا
که سرشته اینم که سرشته آنم

حدیث کفر و دین پیغمبر مکرر از من مکتوب
 ز لوق موی او باشد اگر ز آثار بر بندم
 بیاید روی او باشد اگر فیه بگردانم
 تویی مطلوب مقصودم تویی معبود مسجودم
 اگر در مسجد اقصی و اگر در دیر ریجام
 ادب از من چه میجویی جو میدانی که مدح و تحسین
 طریق از من چه میپرسی جو میدانی که خبر آنم
 الا ای سانی باقی بیاور باده در ده
 که من از خویشی بیزارم می از خویشی بزیارم
 من آن طاقت کجا دارم که بیاز آنکه دارم
 بیای سانی و بشکن پیکر پیمانم
 تو مهری مغرب سیه چنان از تو بیدارم
 که تا هم کم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات کز شنیم
 از جمله صفات از پی آن ذات کز شنیم
 چون جمله جهان مظهر آیت وجودند
 اندر طلب از مظهر آیات کز شنیم
 یا ماسخی از کشف و کرامات مگویند
 چون ما ز کشف و کرامات کز شنیم
 در قلوب تاریک ریاضات کشیدیم
 در واقعه از سبع سموات کز شنیم
 دیدیم که اینها همگی خواب و خیالات
 مردانه از بیجا خواب و خیالات کز شنیم
 ای شیخ اگر جمله کمال تو نیست
 فویش باقی که از جمله کمال کز شنیم
 در دسراشتاد و دور کنای پیر
 کن پیر و مریدی و ارادت کز شنیم

بشار

بیجا از کمال
 و لای از من

بسیار از احوال و مقامات ملائکه
 با ما که از احوال و مقامات کز شنیم
 از خانه و صومعه و از آویه رستم
 ز اورنگ رسیدیم ز اوقات کز شنیم
 در مدرسه و درین مقامات کز شنیم
 وز شبهه تشکیک و ثبات کز شنیم
 از کعبه و بیتخانه و زینار و طیب
 وز میکرده و کوی طرب کز شنیم
 اینها بحقیقت همه آیات طریقتند
 الهی که ز آیات کز شنیم
 ما از پی نوری که بود مشرق انوار
 از مغرب و کوب و مشک کز شنیم

اگر چه بآدم عالم کدای توام
 تو از برای منی و من از برای توام
 جهان که بنده از بنده کائنات هست
 از آن فدای من آمد که فدای توام
 جهان بذات و صفت سر غدا نیست
 که من بذات و صفت دم بدم غدا توام
 همه ذرات تو محفی و مرتد نیست
 برای اندک حجاب تو در دای توام
 ردای معلم و اسم جامع اعظم
 از آرم از عظمت بلند کبرای توام
 برو عرض تو عالم بسوی من نکرد
 میا عرصه که هم چتر و هم لوای توام
 نظری جانب من کن که روی خود بینی
 از اندک آینه روی جاتقزای توام
 نقای خویشی گرت آرزو کند دیدن
 مرا به بین بحقیقت که من نقای توام

مر آنکه که بمن ظاهرست جلد جهان
چرا که مظهر جام و جهان غای توام
بکوشش هوش جهان دوش مغربا میگفت
مر آنکس که من مظهر خدای توام
تو بی وساطت من ز بجای کجا بآی
مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

ما از ازل مقام و حجاز آمدیم
در دی که میگردد رباب آمدیم
خورشید باد بر سر درختان تابانست
تا از فروغ دژه بدیدار آمدیم
در خلوة عدم فی هستی ز دست یار
کردیم نقش و مست بیار آمدیم
ز تار زلف ساقی باقی چو شد عیان
هر یک که پیوسته بر تار آمدیم
ناگاه خفته ز دسر زلف برگردان
ما در میان خلق گرفتار آمدیم
از بهر خاطر و دل متعلق مصطفی
کاری بغیر عشق ندانیم در جهان
روزی دهم که عاقل و هیولان آمدیم
بودیم به وجود و لیکن که ظهور
عشق کار ما و بدین کار آمدیم
ز آن یار مغربا سخی در ازل شنید
بسیار در مظاهیر بسیار آمدیم
تا جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده دآم کم از تو برویت نکرم
زانکه سبسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفس جلوه بخش دیکرست
هر نفس ز آن نکر آن بر تو بچشم دگرست
تو از منظر چشم نکر آن بر رخ خویش
که تو بی مرد ملک دیده نور بهرم
هر که بی رسم و اثر گشت بگویش بی برد
معا که بی رسم و اثر نمانده بی می بهرم
تو آنم سر کوی تو گرد تا هر و آن
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پر
بوی جان بخش تو همراه نسیم سحرست
زان نفس مرده افتاد نسیم سحرست
یار هنگام سحر بر دل معا کرد کدز
گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم
تا ز حق هست اثر از تو بیایم اثری
کاشکی در دو جهان هیچ نبود اثرم
مغربا آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بندای که پیوسته درو میکنم

معا هر نفس بر گذرت می بینم
بر دل و دیده و جا جلوه کرت می بینم
کر چه صدبار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر خطمه بخش دگرت می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم
گاه همراه نسیم سحر می بینم
بر سبزه دل و برج رخ روان تابنده
گاه چون شمس و کهای چون قمر می بینم
کر چه از منزل خود هیچ برون می نای
بیده پیوسته چو در سفیدی بینم
دایم از غایت میدانی خود پنهانی
کر چه تابنده تر از ماه و خورشید می بینم

توی نور بصیرم کرم نهان از بصری
غیب از دیده نه کرم بکشد و خوب
موزب از مصلحت و از فلکی بالآثر
ز آنکه در دین چو نور بهر می بینم
هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
کرم دایم بیاس بسته می بینم

که چو چنگم بزنا و گاه جوی بنوازم
چون منم با تودی در حق بیجا ندی
کبر و نازی که کنی بر من از آن معجزم
عاشقی به ز منت کو که بوی بر دازی
حسن مجموع بتان در نظم می آید
چونکه هر خطه ز تو حسن دگر می بینم
شاه بان تو بدیم دست تو بر و آرم داد
لیل روضه بستان و گلستان تو
موزب نقطه آخر چو با قول پیوست
چون نظر پر رخ زیبای تو می اندازم
با تو هر خطه از آن عشق دگر می آرم
باز بر دست تو ایم چو بخوی بازم
هم بگلزار تو ایم چو دهن بر و آرم
دیدم انجام من آنجا که بود آغازم

عاشقها مقیم در بار بوم ایم
اندز صریح محرم اسرار بوم ایم

بیاز

بیاز خویش حرم و غذای بکام دل
اندز حرم مجاور و در کعبه معتمد
پیش از ظهور این نفس تنگ گامنا
چندین هزار سال در اوج فضا قدس
والا ترا از مظاہر و اسما و ذات او
هم در وجود با همه ادوار گشته ایم
هم نقطه که اصل وجود دو آبرست
بی ما و بی شما و کجا و کد آرم و کی
با موزب معارف اسرار گشته ایم
بی زحمت و مسقت اغیار بوم ایم
بی قطع راه و وادی خویشوار بوم ایم
ما عند لب کلشن و لدان بوم ایم
بی پروبال طایر طیار بوم ایم
بالا ترا از ظهور و اظہار بوم ایم
هم در ظهور با همه اظوار بوم ایم
هم کمر نقطه دایره دوار بوم ایم
بی چند و خونا اندک و بسیار بوم ایم
بی مغرب و شروق انوار بوم ایم

وی مشرق

هر جا که دو بدیم همه سوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهار عبادت
هر سر و روان که در جی کلشن دهر
از بان صبا بوی خوشش شنیدیم
روی همه خوابان جهان را بستن
دیگر چه وی آینه روی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم همه کوی تو دیدیم
آن قبله و لرا خیم ابروی تو دیدیم
بر رسته زبستان و لب جوی تو دیدیم
تا باد صبا فافله بوی تو دیدیم
دیگر چه وی آینه روی تو دیدیم

در دیده شرمای پنهان همه عالم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابد
در ظاهر و باطن بجزار و بحقیقت
سر خلقه زندان فریادها ز آ
از مغرب احوال میسرید که اورا
کردیم نظر نرس جانور تو دیدیم
ذرات جهان را آبت و پوی تو دیدیم
خلق دو جهان را همه روی تو دیدیم
دل در لکن خلقه کیسوی تو دیدیم
سودا زده طره بزند وی تو دیدیم

ز چشم مست ساقی من ضایع
از آن ساعت که دیدم تاب رویش
فراقم هیچ آرامی و خواب
کهی از ناله ام چون صرخه دولا
پکای است خواب می بزم از چشم
مرا عشقت چنان کم کرد از من
مرا عشق تو فانی کرد از خود
چنان باقی شدم اکنون بوسفت
کنون از مغرب رستم بکلی
نه آفت بخور از جام شرابم
چو مویش روز شب در پیچ و تابم
که چشمم اور بونور آرام و خوابم
که از سر کشی چو آب آسبام
نماند اندر جگر چون هیچ آبم
که مع خود را اگر جویم نیابم
چو دیدم از خود بقایت در عذابم
که بی عشق تو چیزی در نیابم
که از مشرق بر آمد افتابم

ناز مینا

ناز مینا خلق کناری گرفته ایم
و آمن تخت بر همه عالم نشاندیم
از بهر قوت طبعش تا بهین جاودل
سر گشته گشته ایم چو پر کار سالها
صد بار جسته ایم برون از حصار تن
اندر مینا کرد بگردی رسیده ایم
چندان پی سوار پیاده دویده ایم
با اندک هیچ کار نیاید ز مغربا
اندر کنار خویشی نظاری گرفته ایم
و آنکه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از مرغ زار قدس شکاری گرفته ایم
تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم
تا بر مثال خویش مصاری گرفته ایم
مردی چنان کرد در غباری گرفته ایم
تا عاقبت غنا سواری گرفته ایم
اورا بیاری از پی کاری گرفته ایم

ما جام جهان نمای دانیم
ما نسیم نامه اکریم
هم صورت و آید الوجودیم
هر چند که فحل دو کو نیم
برتر ز مکان و در مکانیم
ما مظهر جله صفاتیم
ما کنج طلسم کابینا تیم
هم معنی و جان ممکنا تیم
تفصیل جمیع محملاتیم
بیرون ز جهان و در جهانیم

ما مادی جمله علو میم
 بیمار ضعیف را شفا میم
 کومرم بیا که روح بخشیم
 چون قطب ز جای خود بجنبیم
 هم موز و مشرق و شمس
 هم ظلمت و چشمه حیاتیم
 کشتن چو جمع مشکلا نیم
 محبوس نجف را بجانیم
 کوشنده در آ که مافزاییم
 چون طرح اگر چه بی ثباتیم
 هم ظلمت و چشمه حیاتیم

یار تا من مستم از خود بیخبر نکند آرم
 تا من مادمی را باز نشاند بکل
 آتش عشق که اندر رشته جانم قناده
 با وجود اندک کستم پیس بی خویشین
 من بخود محبوسم از وی دارم امید که او
 کره من اندر هوایش بال و پر انداختم
 در که گفتار و دیدارش بعبادتم که او
 مردم چشمم از آنم نام این کارم است
 من کدای او از آن کستم بس معرکه
 تا من باقی بود رسم و اثر نکند آرم
 تا من آرد او من چیزی دیگر نکند آرم
 تا من آرد او من شمع سر نکند آرم
 چون از میان و آسمان زیر و زبر نکند آرم
 در حجاب از خویشین زین پیشه نکند آرم
 لیکن امید است کوی بال و پر نکند آرم
 یکزمانی سحر و کرم بی بهره نکند آرم
 چون من است عینم از نظر نکند آرم
 کود که همچو کدایان در بدر نکند آرم

منم که روی تر آبی نقاب می بینم
 نوبی که پرده ز رخسار خود بر افکنی
 عجب عجب که به بیداری این توان دیدی
 منم که بر سر در بای بی نهایت تو
 خیال جمله جهان را بوز چشم بویی
 ندانم از چه سیبسته ام که چو خود را
 اگر شود ز من مست عالمی در جیب
 مرا بهیچ کنای مکن حواله دگر
 چه باده خور و دل موز که من اورا
 منم که بی شب و روز آفتاب می بینم
 که تا جمال ز آبی حجاب می بینم
 مگر مگر که من این را بخواب می بینم
 مثال هر دو جهان چو حجاب می بینم
 بجنب بحر حقیقت سر آب می بینم
 بذات و نفث و صفت عین آب می بینم
 از این من همه خور را سر آب می بینم
 که من حقیقت خود را کتب می بینم
 بس از کس مست خراب می بینم

دلیبری دارم که در فرما او باشد دلم
 هر زمانه هر جا که میخواهد دلم را ببرد
 هیچ با خود می نیاید تا یکی کوی جنبه
 عرصه عالم چو تنگ آمد که چو لا او
 همچو کوی در خم چو لا او باشد دلم
 ز آن سبب پیوست سر که را او باشد دلم
 و آله و اسفند و حیران او باشد دلم
 تا جسم بیدان که چو لا او باشد دلم

دل بهر نفسی که او خواهد دلم را میبرد
گاه و دزد و کوه هر که کان او باشد دلم
لولو و دریا و خوابی ز بهر دل طلب
ز اند بهر لولو و مرجا او باشد دلم
بهر ممانی دل خوان بجای می دهند
هر زمان از بهر آن ممان او باشد دلم
چونک کرد موج در دریای بی پای او
ساحل دریای بی پای او باشد دلم
مغرب از موج ساحل پیش از بجزر مکو
ز اند دایم غم عثمان او باشد دلم

من که در صورت خواب هم اومی بینم
تو میبند آر که من روی نکوی بینم
نیست در دیده ما هیچ مقابل هم رسد
تو قفا مینگری من هم روی بینم
هر چه می بینم از جمله از روی بینم
هر چه می بینم از جمله از روی بینم
می باقیست که بی جام و بسوی تو شوم
عکس آفت که در جام و بسوی بینم
گاه با جمله و که جمله از روی بینم
گاه از جمله و که جمله از روی بینم
بوی گلزار نواز باد صبا می شنوم
سروستان از آبر لب جوی بینم
مغرب اندک تو شوی طبعی در خلوت
من عیان بر سر هر کوه و کوی بینم

ای روی تو در حجاب کونین
بر دوازده رخ نقاب کونین

چون

حیفست که بحر تو نهانست
و انگاه عیان حجاب کونین
باجر وجود تو نشاید بدست
پیدا شد از سر آب کونین
بر کن ز وجود مطلق خویش
ای دوست دی حجاب کونین
برقی بچرا ز مهر رویت
بسکان ز هم سخا کونین
طی غلظتم که هست رویت
ظاهر از انقباب کونین
نحوب منم که مانده ام دور
از روی تو در حجاب کونین
سر چشمه چشم من بکلی
پوشیده شد از تراب کونین
عمر بست که نشسته تو من
سیر آب شده از آب کونین
بر نافت عنائ جان و دل را
از جانب من حجاب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت
ناکی باشم خراب کونین
ز بجا پیش مداری فرارم
سر کشته در انقلاب کونین
از کردن مغرب بلطفست
بک کره طاب کونین

ای نهال در ذات پاکت ذات کون
وی عیان روی تو در مرآت کون
مدتی بی مدت دور زمان
بود دایم با تو خوش اوقات کون

میگذشتی روز شب بی روز شب / بر مرآه خویش ساعی کون
 محو بودی هم بوصف و هم بآفت / در همه حالات تو حالت کون
 علم ز آفت اندر آن محو وجود / گاه کردی بقی و گاه اثبات کون
 عین علمت دید اعیان را همه / چو ناکاه کردی در غایت کون
 بود ذات کون محتاج وجود / پس بر آورد از کرم حاجت کون
 ای گرفت صفت از بهر ظهور / شکل و وضع صورت بیانت کون
 وی ز جیب موسی سر بر زخم / رب ارفی گفت از مبعثات کون
 بر هر سطح ظهورت ناکرهای / سوی صحرای شکر و آیات کون
 از ظهور افتاب روی تو / کس نه ظاهر جمله ذرات کون
 وز فروغ نور مصباح رحمت / کوکب دزی شده ملکات کون
 دیده اسرار صفات و ذات تو / مغرب در مصحف و آیات کون

بیاز چهره خوبا جمال خود را بین / ز خط و خال و بنان خط و خال خود را بین
 ز شکل و هیئت رخسار و ابرو و خوبا / بیدر خویش نظر کن جمال خود را بین
 بیا بگویم نماند بجا ثنات نکر / ظهور صورت عالم حیات خود را بین

و لم که هست ز آینه درو بند / اگر چه مثل نداری مثال خود را بین
 ز اعتدال قدس و هر پری روی / بقدر خویش بگو کا عدال خود را بین
 بسوی دل نظری کن که خال دل عجبت / ز خال طرفه دل طرفه خال خود را بین
 بکاه جلوه کری حسن کامل خود را / بگو در آینه دل کمال خود را بین
 بفقر و فاقه و ذل تواضعش بند / غنی و عزت و جاه جلال خود را بین
 بمغرب نظری کن ز راه لطف و کرم / بنیازمند کمال وصال خود را بین

ای تو مخفی در ظهور خویش / وی رحمت پنهان نور خویش
 با دو عالم بی دو عالم و آفتاب / عشق بازی در حضور خویش
 وز حضورت هر دو عالم بردم / در همی خواهد حضور خویش
 مدتی با کسی نمی کرد التفات / حسن رویت از غرور خویش
 باز چندی در تماشا گاه ذات / جنت خود بود و خور خویش
 در تماشای بهشت ذات خود / بود خوری بی تصور خویش
 خود بخود و آود خود بد تا خود / بشود هر دم زبور خویش
 تا کند بر خود بجای هم ز خود / موسی خود بود و طور خویش

سری دارم که دآرد حس فزازی
ز سر انداختن در پای جانان
روان مغربا پر شور دآرد
لب لبه بر دشتک فای جانان

کنج های بی نهایت یافتیم در کنج جان
کنج جاز آیین که چون باشد کنج بی کران
جانی از عالم نام و نشان آمد بسوی
بی زلف آمد در آید در جهانی جهان
ناکه آمد در خراب آباد دل کنجی بید
ما خراب آباد دل شد بر سر معور آن
هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق
بامتناع بی نهایت صدر از آن کاروان
چونکه شهرستان دل معور شد در نفس
کاروانها کرد از حق سوخته شهرستان
دل بنرم هیچ رنجی بر سر کنجی رسید
آمدن ناکه بدست از غیب کنج بی کران
در شب تاریک تن روزی بید آید دل
آفتابی ز آسمان جا آید ناکه کربان
آفتاب در زمین دل فرو آید ز هیچ
از میان آید از آن هزاران آسمان
ناخنی کرد مهر مشرقی در مغرب
مغرب از جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا در نظرها نظری کن
بر دیده جان و دل سبدا نظری کن
اول ز رخ خویش بدو بخش جلای
بر آینه پات مصطفی نظری کن

نارنگه

نارنگ بود آینه رخ تمام بد
نارنگ از رخ این آینه بر د نظری کن
از نارنگ جهان ناکه بود صفا و عالی
بر آینه پات مصطفی نظری کن
از دیده و آفتاب که بود مظهر شفق
بر صحن خود اندر رخ عذرا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر گشت
و انگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صوای دلم هست تمام که گشت
بحرام بصحرا بنات نظری کن
بر چهره دل جلوه کنان کرد و مانم
وز دیده دل چهره خود را نظری کن
بر دیده دل مظهر ذات همه اسمان
بر چهره زات همه اسمان نظری کن
چون آینه اسم مسمای تواند
در آینه اسم و مسما نظری کن
بی آینه زان ناکه تو هستی بجهت
خود را بخود و آینه بنما نظری کن
بحریت دل مغربا پر لولو و لالا
بر بحر پر از لولو و لالا نظری کن

گفتمش خواهم که بنیم مر ترا ای نارنگ
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را بین
گفتمش با تو نشستن از خود دارم
گفت اگر باشد ز آینه آرزو باد نشین
گفتمش بی پرده با تو که سخن گویم رواست
گفت در پرده زان یک گفت با ما پیش ازین
گفتمش از کف و دین اندیشه دارم گفت
گفت ناکه با مای مدرا اندیشه از کف و دین

گفتش کوی که عالم جمع کل عالمست گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین
گفتش کوی مابین مثال نقش نیست گفت طایه برین بخور این نقش کوی آفرین
گفتش با تو حدیثی گفت خواهم گفتی گفت با من می نشاید گفت الا از یقین
گفتش هم من توام هم جمله تو خداید گفت بر توی کوم بود باد آفرین آفرین
گفتش از انصاف مغرب جویم گفت از وی سایه باقیست در روی زمین

ز چشم من چو توی بر جمال خود نگران چرا جمال ز آرزو کنی پنهان
چو من روی تو کسی ندید چرا چشمت بساز چه روی من حسنه کنه خیر آن
اگر نه در ضم چو گمان زلفت دلم بکوی ناکه چرا شد چو کوی سرگرد آن
میویش روی ز چشم منو زنا از من نمی سزد که زنا کرد و از کد آسلا
چه قرب قدر برد ذره را بر خورشید چه وسیع و کج بود قطره را بر عمان
ز قطره نشود بحر بی کران کم و بیش ز ذره نهد بر کمال خود نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر بیاد جرم عزامت ز دیده ام بستن
چه گونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست بد آن سبب که توی عجب جمله اعیان
بیاد جلوه کری جمال بار نکر ز قد و قامت ابعاد چشم و ابروی آن

ملک

گجاست دیده که خورشید روی او بیند ز روی روشن ذرات کاینات عیان
هر آن عوالم و دستاویز که ناز کند بد آن سبب که رباید ز موی دل و جان

قطره از قطره دریای دم مریز ذره از مهر و آلام مریز
مرد امروز هم از امروز کوی از پری و دی و فردا دم مریز
چونانی دانی زمین از آسمان پیوستن ازین از زبر و بالا دم مریز
چون اصول طبع موسیقت نیست از تنا و نا و نا دم مریز
در گذر از نفی و اثبات ای پسر هیچ از الا و لا دم مریز
گر بگویند که کن جانرا فدا رو فد کن جان خود را دم مریز
تا نیندانی من و ما را که کبست باشی خاموش از من و ما دم مریز
همچو آدم علم اسماء را ز حق تا نگیری هیچ از اسماء دم مریز
اندک عین جمله اسماء است مویبار گفت از اسماء دم مریز

چه ساقیست که مست مدام است جهان چه بادا اندام که جام است جهان
چه مایه است که دست کاینات افتاد چه دانه است و چه مرغی که دام است جهان

دلم رسید بر روزی که روزیهاست
 بدید جده صبحی که شام اوست جهان
 ظهور دوست به عالم تمام افتادست
 برای آنکه ظهور تمام اوست جهان
 نظر سایه عالم بدو ز بس بنگر
 بنور انکه ظلال و ظلام اوست جهان
 بیابید حقیق مانگرستانش
 که کیت انکه بر خلق نام اوست جهان
 هر آنکه توسن خلق جهان گشتی رست
 بقیه بد آنجا بحقیقت که نام اوست جهان
 جهان غلام کسی که او غلام و بست
 از آن سبکه غلام غلام اوست جهان
 در کامرانی او عیسی که مغرب دارد
 که مدیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا کوی جانانست از دلم مرزا
 از دل و جان جهان در پیش جانان دم مرزا
 که تو مرد درد او بی هیچ از در ما مگو
 درد او را به زور ما دآن ز در ما دم مرزا
 کفر و ایمان را به اهل کفر و ایمان کن رها
 پیش در بای جان از عین حیوان دم مرزا
 دم مرزا از گفت و گو وقت گفت و گوی
 جای خبر نیست در روی بانی خبر آن دم مرزا
 چون بقیه آمد رها کن قصه شده و کمال
 چون عینا بخود رخ دیگر ز برها دم مرزا
 قصه کور آن به پیش مردم بینا مگو
 پیش از این در پیش بینا ز کور آن دم مرزا
 علم بی دینان رها کن جمل را حکمت بخوان
 از جلال و ظنون اهل بونا دم مرزا

آب حیوان

آب حیوان از آکرانی حیوان کن رها
 پیش در بای جان از عین حیوان دم مرزا
 وصل و هجران نیست الا وصف خاص
 مغربا کر عارفی از وصل و هجران دم مرزا

پیش قد و رویش از سر و کلاه دم مرزا
 از دل و جان جهان در پیش جانان دم مرزا
 که زلفش بگذری وقت سحر باد آمیاد
 که ز نو کرد و خاطر زلفش پیران دم مرزا
 چو لا دل دیوانه در زنجیر زلف و کت
 خلفه زنجیر آن مجنون مجنون دم مرزا
 ای دل سرشته جبر آن بر سر زلفش
 چنان محبتش سر کرد آن و خبر آن دم مرزا
 بالرب میگویند روی خود زلف و کت
 از لب آب و شمع شست نام دم مرزا
 جاندار قیمتی بسیار از جان و امکو
 که چه جان بد بافتی در راه جانان دم مرزا
 کفر و ایمان را به پیش زلف و دیو کت
 پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مرزا
 چون به با او می نیاری بود از وصلش مگو
 چون به بی او هم نمی باشی ز هجران دم مرزا
 وصف زلف کفر و پیش روی او مگو
 هیچ از آن کاف به پیش ابر مسلمان دم مرزا
 روی خوبا چون به صد روی او را مظهر
 پیش صفت روی او از صفا خوبا دم مرزا
 ماه تابا چون به است از مهر روی تابا
 مغربا در پیش مهر از ماه تابا دم مرزا

کو جذب که تابستان از من کو چو که تا بکند فارغ ز من
 کو باده که تا بخورم بهیچر شوم از خوبتی که سخت معلوم ز خوبتی
 کو آن عزیز مصر ملافت که تادهد یکدم خلاص بود جان از چسبن
 کوسانی موند باقی که درازل بوی مدام نقل و میم زان لب دهن
 در حالتی جنبای که نم بود و مدتی در ما در دمن نبود غیر مرده صا
 ای سانی که هستی اریاب دل ز دست از روی مرحمت نظری بر دلم فکری
 ممکن شکسته دل مار تو پیش ازینا کو خود شکسته است از آن زلف پرشکنا
 جستم بید کرشمه تواند خلاص داد چو من هزار خسته در روز ازینا فتن
 در خلق معوی تواند از زلف را اورا بدست خویش برآر از چه بدلا

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو بیعتش جو نزدی بکما هیچ مگو
 کر ز آنچه از آن ذوق دها حاصل شد بری ذوق از آن ذوق دها هیچ مگو
 از میانش بکنار آید بکیرش بکنار چو لا کرفتی بکنارش ز میا هیچ مگو
 تو که بی نام و نشان هیچ نکستی دروی بکسی دیگر از نام و نشان هیچ مگو
 یار هر خطه شکل دگر آید بیرون تو بهار شکل که نیست بد آن هیچ مگو

حرفهای

حرفهای که بر اوراق درها مسطورند هست آن جمله فطرت بخوان هیچ مگو
 انچه در کسوة هر سپرد جوان است نه چو عیان گشت بر سپرد جوان هیچ مگو
 چو ز آواز آن اسرار نهان کردند سر نهاد آن در اسرار نهان هیچ مگو
 مغرب آنچه توان گفت بهر کس میگو و آنچه گفتی بهر کس توان هیچ مگو

دلا بگو بکجا خورده شراب بگو ز چشم هست که کستی چنین خراب بگو
 میان بادیه شوق می شوی شنید کجا شدی و چه دیدی که داریت آب بگو
 چه حکمت تر از در سوال روزالت که بود اندک بلی گفت در جواب بگو
 جها بشکل سر است پیش آب وجود بشکل آب چرا شد عیان سر آب بگو
 نوگاه بگری دگای حباب در دین کهای چو بحر چو آبی کهای حباب بگو
 تو کستی که ز امواج بحر مضطرب کد آم باد فکدت در اضطراب بگو
 بنا چو غیر تو کس نیست ناز آید چو آست و آیم روی تو در نقاب بگو
 ملک که مغرب آمد حجاب مهر رفت و کز کیت رفت را و کز حجاب بگو

ای همگی صفات من آینه صفات تو نیست چنانچه بجز شعبه از حیات تو

جام جهان نمای من صورت است کریمه است
 جام جهان نمای تو جمله ممکنات تو
 کج توئی و طلسم من ذاک توئی و اسم من
 حل شده از ظهور من جمله ممکنات تو
 با عدم وجود خود خفته بودم سر کهای
 دار ندای بنده کی فی علی الصلوة تو
 زود خواب خواستم چونکه شنیدم این ندا
 عشق فلک در برم خلعتی از صفات تو
 سوی وجود آدم حوش سجود آدم
 بر سجود گاه من مسجد کایا تو
 مسجد کایا تو بود پر از جماعتی
 جدا گرفته سر بر صورت مبدع تو
 لوح وجود سر بر ز نقوش فریاد کنند
 گشت مفضل عینا جمله بجمالت تو
 گشت جهان آب کل نفسی جهان جاودل
 گشت جهان جاودل نفسی صفات ذاک تو
 یوسف جان خود در بند وجود خود کرد مقیدش بکل مصر نوینات تو
 ای دل مستمند من تو صبر و ثبات دکن
 بد که رسالت بد و صبر تو و ثبات تو
 در جهاتی دآن ز جهت در جهتش طلب کنی
 بی جهتش بین ار محو شود صفات تو
 بود وجود مغربا لا و منات او بود
 نیست بی جو بود او در چه سومات تو

الفت عمری در پی او میدویدم کوسو
 ناکه تاشی یافتم بادل نشسته روبرو
 آخر الامرش بدیدم معتکف در کوئی دل
 کر چه بسیار دیدم از پی او کو کوی

دل گرفت

دل گرفت آرام چون آرام دل در گرفت
 جان چو جاننا برآید آسود شد از گفتگو
 ای که عمری از روی وصل او بود جدا
 از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو
 تا یکی سر چشم خود را بکل اینا شتا
 جوی خود را پان کن تا آیدت ای بگو
 آب حیوان درون آنند بهر قطره
 ریخته در پیش هر نادان و نادان آب رو
 مطهر آن مجلسی دف را مکن هر جا کرد
 طایب آن باده بی بسکای صدهای و سبو
 ناظر آن منطری بر دار از عالم نظر
 عاشق آن شایه بر دوز چشم از غیر او
 نسبت بی وی چو تابی روی از روی من
 بی ویت چو نیست آبی دست از روی من
 دارم از دل سرفزاری کوز عالی همتی
 در دو عالم جز بقدرش سر کس نرو فرو
 مغربا چون افتاب مشرقی از جیبست
 باید اکنونا سر یکب خویش را بر دلا فرو

گاه مایی و که ستمایی تو
 می ندانم تا چنین جرای تو
 هر زمانه تا گسوت دگر بپوشی
 بیایسی دگر بر آبی تو
 هیچ کس مرزا بناور دست
 خود بخود آندی خدای تو
 کر به بیگانه کی که گاه
 نه به بیگانه کاشنای تو
 دانمت که جهان نری یکن
 می ندانم که از کجایی تو

جز تو کسی کو که تا ترا ببیند
 از آن کسی نیستی که ز آن خودی
 رنگهای عجب بر آینه می
 معرّی تو ترا نمی دانی
 از هر برقع نمی گویی تو
 هیچکس را نه ترا می تو
 نقشهای عجب نمایی تو
 بحقیقت بدان که مایی تو

هیچکس بخوبی نتواند سبوی او
 بر تو مهر روی او تا شود دلیل جا
 از گشتی نمی کند هیچ دلم سبوی او
 تا که شنیدم که او دگر در آرزوی من
 چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفت کو
 تا که نه بند طلب طالب او کسی شد
 بس که نشست روبرو بادل خویش من
 قدر بنات یافت خوب از این مصائب
 مست قراب او منم جام شراب او منم
 من ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
 بخت پیای آورد هر که رود بکوی او
 جان کند عزت بدنام مهر روی او
 ناکستی نمی رسد سبوی دلم ز سبوی او
 پس نرود ز خاطر من بکنفی آرزوی او
 پس چه گفت و کوی مایا شد گفت و کوی او
 این همه جست و جوی مایست رفت و جوی او
 دل گرفت چنانکه عادت و خلق و خوی او
 کلا شود قریب کل کبر و رند و بوی او
 نیست بغیر او کسی میبکده و سبوی او
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

موزنا

مفرّی از شر آب او گشت چنانکه هر کسی
 علق من حسن را در خور اگر هست بگو
 منطری نیست ز آب ز دل و دیده من
 غیبه سودای تواند رسد من چیزی نیست
 زبور حسن تو دایم نظر عشق هست
 بهتر از علق من و حسن تو در عالم نیست
 غیر تو در دو جهان هیچ کسی دیگر نیست
 لشکر حسن تو غارت کرد جا و دل ماست
 مفرّی بر تو خورشید ز عالم بگرفت
 چون منت در دو جهان مظهر اگر هست بگو
 زین دل و دیده بهت منظر اگر هست بگو
 غیر سودای نوم در سر اگر هست بگو
 حسن را بهتر از این زبور اگر هست بگو
 زینا در دو جهان بهتر اگر هست بگو
 غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
 لشکر حسن تو لشکر تو لشکر اگر هست بگو
 آفتابی چون تو در خاور اگر هست بگو

آن مرغ بلند آسمانه
 پرواز گرفت گشت طاهر
 مرغی که دو کون سایه اوست
 مرغ دل مانده هر دو عالم
 چون کرد هوای دامن و دانه
 از سایه پروبال او زمانه
 در سایه خویش کرد خانه
 اندر پر او گرفت لانه

آن مرغ لکری ذات عشقت بی مثل و مقدس و یگانه
 اور است نفوت بی نهایت اور است صفات بی کرانه
 بحسبیت که هر زمان موجش صد موج و کرسود روانه
 با خویش همیشه عشق باز با خویش است جاودانه
 معشوقه و عشق و عاشق آمد آینه و روی و زلف و شانه
 بر صورت خویش گشت عشق به غیر نهانم صد بهانه
 اگر آرزو خود شنید از خود نمانت بر نهاده به چغانه
 از نغمه خویش شنید هر لحظه سرود عاشقانه
 بر نغمه خود سماع بزد بی مطرب و بی دق و ترانه
 فی الجمله ز غیر نیست نا صبر هم نام و نشانه و هم نشانه

اند خود را می نماید از رخ خوبا چو ماه میکند از دیده عشق در خوبا نگاه
 و آنکه حسن را بود از روی هر چه ^{ظهور} هست از هر دیر عشق خود او را نگاه
 عشق از عاشق بر عاشق کند آغاز خود تا که عاشق از جفای او بعلق آرد پناه
 چون وجود این بانست و ظهور این باین ایجا جو محو عشق گردد آن شود بی این بپناه

عشق کثرت بر بتابد پیش او باشد یکی بوسف و کرمه و زینبا و عیاز و چاه چاه
 هیچ تنه انداختم در فتنه افتاب همچنان که غایت نزدیکی نور شد و ماه
 عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد میکند پس بنامد عاشق و معشوق را جسم و کناه
 حبه بیرون زدی اظهار او وسط عشق تا کند بر عرصه ملک جها عرض سپاه
 کثرت از وحدت خود کرد پید آن کرها تا که شد از وحدت بی مثلش و حقه کو آه
 باز بر کثرت بزد موجی محبط و حدش بان شست از لوح هستی اسم و رسم ماه و آه
 موزنا خاشاک بود موج او را در بود از سره زانکه بود از ناپاک راه

لبستانی مرا نعلت و هم قامت هم که مد آم از لب جانان بود مجموع آما
 برای عکس رخسار منی دلدارم چو آینه که همچو آینه و قامت هم صافی و هم ساه
 مرا آستی جو از سانی بود بگذر تا با هم سد فریاد بسته در میان تنگ
 نه از خویش و بیگانه بروی از دیر میخانه لبستانی می و بان می مرهم فرستام
 الا ای زاهد و عابد من و دیر و نود سجده مرا ز ناری زینند ترا سنج و ستاره
 نداده دل بدلدار آناه دانی رسم و طایفه که راه و رسم و دلاری نداند غیر دلدارم
 بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم برارخت دل بنشین الا ای شاه شهنشاه

توی چو مردم دیده از آن نامت بوی
دلی ما بنده اشکی ز چشم مردم افتاد
ز آرد بنده کی از آن همچو نوبت باید
که هر بنده کی مرده بیاید فدای آن آدم

ای در پس هر لباس و پرده
خود را بلباس هر دو عالم
در دیده قیچی نیست
مار از شمرده گشته معلوم
ای بیضه مرغ لاکمائی
کی مرغ سخی و باز کردی
در جنبش و جوش و در خروش آبی
بشکاف لکون بیفتد ای پست
بگشای دو بال و پس بیرونی
ای مغرب کسی بسمرغ
هرگز نرسد کسی بمترل

آن ماه

آن ماه شربت یار آمد
آن کل خست سوی کشتار آمد
از قد و قامت همه خوابان دلربا
پنهان بدین جهان سر آرد نهان
محبوب گشته است محبت جمال خویش
از روی دوست این مؤمن عیان
آن یک ز روی اوست بیخ مشغول
عالم ز بهر حدیث پر از گفتگو شده
رویش به پیش زلف معر آمد لبیک
یک باده پیش نیست در آغوش کاین
عالم مثال علم و ظلال و صفات
این ترک تنگ چشم که امسال بید
آن شاه بشیرین که در روم قیصر
یک ز آن پیش نیست که در صف خویش
از زان اوست ایها سعادتمند
وز نور اوست ایها همه انوار آمد

خود را از دست خویش بیدار آمده
و آن بلبست جانب کلزار آمد
آن سر و قامت به فتار آمد
یارست در پلاس باغدار آمد
مطلوب گشته است طلبکار آمد
وز موی دست ایها همه گفتار آمد
و بیاید موی اوست ز تار آمد
از نکته ایست ایها همه گفتار آمد
زلفش به پیش روش بانکار آمده
ز آغوش باده مختلف آثار آمد
آدم ز جمله اوست خودار آمد
آن نازه تار است که بر یار آمد
و آن ماه رومیت عرب و آرا آمد
یک ز آن پیش نیست که در صف خویش
که در ظهور و گاه اظهار آمد
وز نور اوست ایها همه انوار آمد

اینجا جای وصف و خلوت و انفراد
 کبریا و حقیقت بیدار آمده
 هم اسم و رسم و رسم و نفوت و صفت شده
 هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
 این نقشها که هست سر آسره عجب است
 اندر نظر و صوت بیدار آمده
 این کثر نیست لیک زو حقه عباد شده
 این وحد نیست بیک در اطوار آمده
 تکرار نیست چونک ببالست مختلف
 کرم حقیقت بتکرار آمده
 اینها موجها ز بحر محیط حقیقت است
 دین جوهرها ز فغیم زخار آمده
 از موج او شدست عراقی و مغربی
 وز جوش او سنای و عطار آمده

مرا آن دهر خندان تازه
 بتی هر دم فرستد جان تازه
 بچشم و جان تازه هر زمانی
 نماید چهره جانان تازه
 دهد بر ساعی طفل دلم را
 نگارین شیر از بسنا تازه
 ز دریای دل و جانم بر آرد
 و مادم لولوه مر جان تازه
 هزار آن لعل و مروارید ریز
 بخند از لب و خندان تازه
 برویا ندم در جان و در دل
 هزار آن روضه رضوان تازه
 نویسد دم بدم در مصحف دل
 بدست خویش آن ایمان تازه

پیشانی

پیانی آیدم از جانب او
 بسوی جان و دل نهادن تازه
 جوهرها بیاید تازه از راه
 برای او فرستد روان تازه
 قدیمی عهد را سازد مجدد
 کند با موی پیمان تازه
 ولی عهد خودش سازد و کربار
 نویسد بهر او فرمان تازه

آنچه میدانم از آن بار بگویم یانه
 و آنچه بنهفت ز اغیار بگویم یانه
 دارم اسرار بسی در دل و در جان
 اندکی ز آن همه اسرار بگویم یانه
 کرم از جمله اطوار برویا آمده ام
 سخنی چند در اطوار بگویم یانه
 سخنی را که در آن بار نگفتم با کس
 هست اجازت که در میان بگویم یانه
 معنی صنایع و صوت عشق بیدل
 همه در گوش دل غار بگویم یانه
 اندک اقرار می کرد چه آموخت شد
 عذت و موجب اشکار بگویم یانه
 وصف آنکس که در میان کوچه و این بازار است
 بر سر و کوه و بازار بگویم یانه
 سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر
 کنت در کسوة بسیار بگویم یانه
 سرائع نقطه که او هر نفسی دایره
 می نماید نه بتکرار بگویم یانه
 کسرت دایره از وحدت نقطه پیدا
 ز چه کردید در ادوار بگویم یانه

مغزیا جلد بکر داکر بکعتی بآما

منم زیار نکارین خود جدا مانم

نخت کو ہر بافت و بہا بوم

فتاویٰ دورۂ خاصا بآرکاء ازل

نقشہ درودرگاہ کبریابوم

جارج طبع بدو غنہ محکم

آنک دید مرا گفت در چنین حالت

شب در آه پیا پیا و من ز قافله

آست پر نور و بیت که ریختا گرم

کند دوری خورشید مو با صفا

ی راجع توجیدی الامانہاں

مصرف تو جدم بدان تا حق کس از

زنی حیاہ بکاس میں حیاہ

52

21

سراب ناب تو خدایم تو آند و آری هائید ز دست من کن کفر و دین ساکسی و زرقی

ولا استغنى عن فصيح وعلم جموع وعلم داهلي
وعن نقدي وعن وجري وعن حالاً سوآقي

نوی چون فصل غنای نوی چون بزمی چون

مَا تَنْظُرُ إِلَى عَالِيٍّ أَمْ تَنْظُرُ إِلَى دُنْيَايَ
أَمْ تَنْظُرُ إِلَى زَانِيٍّ وَاسْمَائِي وَخُلَاقِي

دینی از دیده عشاق ناظر و بری رویا
که صد چهره خضبا و نور چشم عشاق

نام معربا حور گیت نه پوسنه میگوید انا الشمس التي طلعت وهدأ نور اسرافی

جمله دوش بر در دل تیار معنوی گفت که گشت گفت درم باز که نه تی

انتم که توچه کونه منی گفت مایکیم
از بهار روی بوئی عبا کسسه در دوی

دوستی و او و تو بی سبب حجاب تو از خود بدین حجاب چه محبوب میسوی

و اندک به بدی که کبیت درین کهنه نوی

شکار نقش نگار است به کمان
قانی نهان شدت در پیکش معنوی

مطری حدان درین طرح خوش کرد هر آن قدر و آواز بسنوی

بمعربا تو سابه خورشید مشرقی زان سابه واردی خورشید میدوی

نی غلط کہ مہر سپہر حقیقتی کرہ کہی چو ستاہ و گاہی چو پر نوبی

خوشی سرت

تو نگارین بلفافه ای که جان و دلی
 تو مکر تیغ بهشتی که چنین مطبوعی
 بآب آن گل ز چه باعث که رویش چوید
 تو نگار جگر خوب بخوبی تو نیست
 بدل از آطلبد دل که بنا شد بدلیش
 کس ای دوست ملک از سر کوی تو مرا
 ای دل از مکن خود که چه بغایت رفتی
 تو زمانی مکمل هیچ زمان در دو جهان
 موجب دیده بدیدار تو روشن دارد
 کرمه ساکن شده در مملکت آب و گلی
 تو مکر تیغ بهشتی که چنین مطبوعی
 کل صید بر چه آید بر او از جلی
 تو آن گفت بخوبی تو نگار جگر
 چنانچه بدلت ز آنکه تو جان را بدلی
 من چه کردم که من دل شده را دل کسی
 بیک آید و طایفه خوش ز خاطر نهلی
 سر پیوند که داری که زمانی کسی
 کرمه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنونی فوق عیال الجنوظ
 بعشقت زان زهر مجنون فزونم
 برون از خوشی عمرت جسم
 نگار دیده اندر چشمت و جویبت
 الا ای غمزه غماز و لب
 جنونی من جیب و دوشونی
 که در خوبی زهر خوبی فزونی
 چه میکرد و چه تو عین عیونی
 نمیدانستم کاند در روی
 چنان بر مکر و دستان و فسون

که اندر

که اندر سحر و مکاری و افسونا
 دلا از چشم مستش خدر کوا
 دلا در نست چو ساکن و آرام
 تر از چند و چونی مغرب یافت
 ز خود وصف و انداز و برونی
 که هم ترکست و هم سرست و خونی
 جو آبی صبر و آرام و سکونی
 اگر چه بر زار از چندی و چونی

مرا بخوفه جان و لبریت نهانی
 در آن مقام که جانان بنماید
 تر آفتاب چو حسن جمال ثانی نیست
 سر بر سلطنت ذات ایزد است دلم
 ز من تو جمله ربودی و جمله ام کستی
 تویی مرا بدل دل اگر چه دل داری
 ز چشم من همه اکنون تویی که می بینی
 ز مغرب مستو بعد از بر اگر شنوی
 که هست جان و دلم در جمال او فانی
 بود مقام دل و جان و خدایانی
 مرا بعضی تو هم نیست در جهانانی
 چنانچه عرش مجید بعرض رحمانی
 چه جدام تویی اکنون مرا چه بهمانی
 تویی مرا عوض جان اگر چه جانان
 ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی
 از وندای اما الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی
 نگر به صورت خود تا جمال او بینی

ز آفتاب رخسار کربسایه فرسندی
 نگر بچله جهان تا بطلال او بینی
 اگر چه چله جهان هست سبزه ای بیکه
 جو آفتاب بر آید ز دل او بینی
 خیال بازی او بیه که بر رخ ز خیال
 فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
 خطت خال جهان تا یکی ز دیده مگر
 جان او ز ره خط و خال او بینی
 بجنب آب زلال جوته اوست سر آب
 جهان از او بگذر تا زلال او بینی
 به تنگنای جسد از چه گشته محبوس
 بیا بفرضه دل تا بحال او بینی
 چرا ز حال دل خوشتا شوی غافل
 بسوی دل نقلی کن که حال او بینی
 ز مغرب نظری دایم کن بدست نگر
 که تا بدیده کامل کمال او بینی

شده فتنه جهان فتنه فیه بدانی
 قنلتی بلحاظ و در آن عین حیاتی
 ز چشم مست خرابت مدام مست و فرام
 و بیستوه فی الحب من کاس سقانی
 چه از جمیع جهانست جلوه گاه تو چشم
 نقد جلوه علی العین من جمیع جهانی
 قلیف یثبته جانب الملاح جمیعاً
 ملاح ملج اجاب تو ی که عذب و فرانی
 بحسن و خلق و شمائل بهیج خلق ثانی
 که بس جمیل صفاتی و بس حمیده صفاتی
 ز بهر دست هلاکم زوصلت نجاتم
 رایت فیه هلاکی و جده فیه نجاتی

بهرمن

بعزم کعبه گویت برای دیدن رویت
 نقطت وصل ثغائی دخلت فی الغلوئی
 دخلت بید ظلام لاجل و صلت جفا
 که همچو چشمه جویان ز غنچه در ظلماتی
 بسی بخت ز آغوشی بخت و مغرب
 بسا عطر سکندر که آب عین جهانی
 ای درخت ز رخت مهر سپهر عالی
 سایه ات از سر دانت مباد تا عالی
 ما چو ذره همه در سایه خود بید تو ایم
 بر مدار از سر ما سایه ز فارغ بانی
 دلم از زلف تو پیوسته بر لب حالت
 که چه جمعیت در آن خلعه بر لب عالی
 گریه با غایب از زلف تو بوی بوی
 غایب با غایب را کس بخبری عالی
 هم تو طاهر شده در محکمت تقصیلی
 هم تو طاهر شده در رتبت اجمالی
 هم تو بی خوب ز رخسار بتا مست
 هم تو بی عاشق تظار جمال عالی
 نفس چشم تو کجا مانده از سود
 طایر با کسی را که تو هر دو بانی
 ای دلم کابینه روی دلارام خودی
 چونکه بآست دلارام چرای نالی
 مغرب یار بقدر روی نماید هر دم
 بکمانی تو مگر دیده از آن می نالی

دلآچار تو چنین بی قرار و مصطربی
 چراست نام تو قلب از چه روی منتقلی

بدست کبست عنایت که بکند هر سو
 که هر نفس بدگر سوئی تو میخیزی
 کهای چو بجری دکاهای چو برو که ساقط
 که چو رند طراوت دکاه محسبی
 کهای چو دبر دکاهای چو کعبه که طایف
 که چو جنت دکاهای چو نار ملتبهی
 بهر صفت که نماید جمال روی نقار
 بر لب سجده در آبی ز راه معتبری
 و لا یگوید دلا آرام از ره غیرت
 چون نیست هیچکسی غیرت از چه محبتی
 کسی ز سایه خود اجتناب نکند
 منم چو سایه ات از من چرا تو بختی
 شعاع مهر بهر آنچنان که مستجاب است
 تو همچنان بدلا آرام خویش منتجبی
 نقاب مهر خجسته مغریت در حال
 بنور روی خود از چشم خویش منتجبی

ترا که دیده باشد نظر کونه کنی
 بدین قدم که نو داری سفر کونه کنی
 ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
 ز حال خود دگر بر آخبر کونه کنی
 بدین نکرده خود را از خودی هرگز
 بکوز خود دگر بر آید چه کونه کنی
 نکرده هیچ مریدی چه کونه شیخ ثوی
 بهر بنوده کسی آید چه کونه کنی
 ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
 حدیث عشق ندانم ز چه کونه کنی
 چو نیست هیچ وقوفت ز صفت
 به پیش اهل صفت تو ز چه کونه کنی

نکسته

نکسته کوکب ارضت مسرور سایل
 زمستری و ز زهرم فخر چه کونه کنی
 مویا چو رسی زو چنبار و آن مکدر
 از و سیرم مضیبه کدر چه کونه کنی

پیش شیر آن دعوی شیری مکن چو روبه ای
 نافه شست از زشت و لا غزلان حسن و خرمای
 خوش بناید از اغیری با سیری دم زدای
 زشت باشد با کدایی لاف و عوای شرمای
 تو سلیمان و لیکن دیو و آرد خانت
 بر صف انا غیر ز صا هنوز اندر چهای
 دعوی ناکرم خود را از خودی خود بحق
 خلق را دعوت بحق کرد بود از ابلهای
 تو تهای از حق از آئی گز خودی خودی
 هر زحق آنکه نوی گز خودی گز گری نهی
 اولت از خودی حق باید بکلی است
 که تو خوئی فقر آهستی بغایت مشتهی
 ابتدای نیست ره را پس تو چو جی مبتدی
 اشتباهی نیست حق را پس تو چو جی مشتهی
 ابتدا و انتهای که بود آن از توانا
 و آری از هر دو یکبار که از خود و آری
 طفل را بهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق
 تا ز قام اختیار خود بدست او و بهی
 روز شب در نور ارشادش همی روره آ
 تا قدم از ظلمت آباد خود بیرون نهی
 بعد از آن چو مغرب از راه در هر فراغ آ
 ره روره را پرو انداز کرم در بهی

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو توری از سر جان یافته هر لحظه حضور
 در سینه جان آتش رخسار تو سوز بست در کام روان از لب شیرین تو شوری
 هر ذره بی نور تجلی تو طور بست آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
 تا بر تو خورشید تو بر کون بناید ذرات جهان را آید هیچ ظهوری
 در جنت دیدار و تماشا جای حالت باشد ز حضور آید بوم جیل بجوری
 هست چنانست دل از آبداد عشق کور از خود اندر دو جهان نیست شعوری
 در خلوة پنهان دل از صحبت جانان بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
 ای معری از مله سلیمان زنی دم چو نیست ز آه وصله قوت موری

صفا چه آفتاب از رخ خود نمی گشاید ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی نمای
 بر خشت کسی نکاه چون کرد غیر حشمت چه سوی نهان دید چه تو عین دیده بای
 چو دل از منی و بای بگذشت شد عیان که تویی تویی او بی که تو هر زمان برای
 رخ اگر جنبه نمایی چه وقت عاشق آید عجب اربدانت کس که کی دواز کجایی
 بهزار دیده خواهیم که نظر کنیم برویت بهزار کسوة ای جان چو تو هر زمان برای
 تو اگر چه پس عیان زه صفت و لیک ز همه جهان نهانی بحجاب کبر بای

بهرت اگر هوایی سرکوی سست داری مکن از مغرب را مکن به از وجد آبی
 مستوحشیت آنکس که بعینه گفت یافت بهر اقتضای کس تاره بجز نمای
 شود کسی عراقی بحقایق عراقی شود کسی سیاهی بمقارن سیاهی

تا تر آید مرآت عید دی که دهی که هزار و گاه صدی
 لب ز آفتاب و فخر را لبی جسم را روح و روح را جدی
 نیستی هیچ عالی از کثرت تا درین موضع و درین صدی
 گاه ابر و گاه بار آینه گاه بجای تو که برو ز بدی

بیل تو بهار و بستانی کل رخ و ماه و سهر و قدی
 خوب هر روی و هر پر روی زیب هر زلف و خط و خال و قدی
 بحقیقت جهان را و دست کرد او را تو ایجا زمان و لدی
 کرد رسم و لغت بسیار بلب در زان و آه و آیدی
 پیش ازین بود مغرب ازلی مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دل آید را نقاب تویی چهره یار را حجاب تویی

بنو پوشیده است مهر رخسار
 ابر بر روی آفتاب تویی
 شد بقیتم که پیش چشم بقیتم
 پرده شسته و آفتاب تویی
 بر سر بگری نهایت او
 سر بر آورم چون آفتاب تویی
 نگر فتم ترا بهیچ حساب
 باز دیدم که در حساب تویی
 بر تو است این عذاب کونا کونا
 عذت این همه عذاب تویی
 آنکه تا خورم باده از لی
 مست گردید و شد ضرب تویی
 و آنکه هرگز دماغ او نشنید
 هیچ بوی این سحر آب تویی
 تو سه ای به پیش اهل نظر
 که چه دعوی کنی که آب تویی
 مفر با این خطاب با کس نیست
 آنکه با دوست این خطاب تویی

دوست آن صدم بیکانه و ش بگذشت بر من چون
 کردم سلاش لیکن او دادم جواب سرری
 در جامه بیکانه کارم ز من خور را نهان
 یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگر
 کفتم چرا بیکانه گفتا که تو دیوانه
 من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری
 من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو کدآ
 نوعاری از عظمت از فقر و فاقه من بری
 صد چون ترا آید اکم هر خطه رسید اکم
 تو زره کمره من آفتاب ماوری

من فرستم و تو سستی من نورم و تو ظلمتی
 خود ظلمتی را کی رسد بانور کرد بهتری
 کفتم که ای جان و جانی عین و پید آینه
 وی مایه سود و زیانی تو متاع و شتری
 تو اونی و آخری تو باطنی و ظاهری
 تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منطری
 من دزد و مرغان توام در بحر غم توام
 عینا کو هر کای توام تو کای مراد کو هر
 من مظهر مرآت تو مرآت وجه ذات تو
 من غنی غلط کفتم که تو مرخوبی راقع نظر
 ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغرب
 من سایه مهر توام تو مهر سایه کسری

چه باشد اگر ز آند تو گاه گاهی
 کنی سوی افتاده گانت نکاهی
 چه خوش بود از زانده چو نامن کد آرا
 نکاهی کند همچو تو بادست هی
 دلم را بود دست هندوی زلفت
 بجز چشم ترکست ندانم کو آهی
 از آن دوش دست نطاول دراز است
 که در گرد چو روی تو نیست و پناهی
 کشیدست بر خط روم رویت
 ز هند و حبش شاه خط سپاهی
 مدامت مایل بحال تو زلفت
 سپاهی نخواهد بغیر از سپاهی
 هلاکی و هدری ز رخسار و ابرو
 تو پیوسته داری و کرد و نا بپاهی
 نکاهی بروی تو کردم نهانی
 جز اینم نبودت دیگر کفاهی

بود مغرب را زانده بجران غمی همچو کوهی شنی همچو گامی

ای صن تو در آینه صورت معنی بر دیده آری آب نظر کرد بختی

چشم تو شده بهر نمائی رخ یار از دیده بخون نگر آرد رخ لبلی

در مملکت صبح جو غیر از تو کسی نیست وقتست که کو بی لعل المله بدعوی

با چهره زیای تو قناعت رعنائت هرگز نکند دل هوس روضه و جلوتی

کمر نور بختی تو بر نار بتا بد دوزخ شود از هر توان جنت اعلی

از جنت و از نار بود فارغ و آزاد آنکس که نذر دهر از جنت و اعلی

بر طور تو از نور بختی تو بهوش افتاده هزار نذر بهار سوی جوتوسی

روی تو عیانت و لیکن چه توان کرد ادر آن رخت میکند دیده اعلی

در حرکت او مغرب از نقش دو عالم چون لوح فروشت نوشتند الفبای

توان مای ولی مارا ندانی ز دریای و دریای را ندانی

اگر دریا ندانی آن عجب نیست عجب اینست که صحرای را ندانی

بجای دهن زبالای و ز پری ولیکن زبیر و بالای را ندانی

تو ایستایی

تو ایستایی و ایستای جلکی تو اگر چه هیچ ایستای را ندانی

همه اسما بتو مستند ظاهر ظهور جمله ایستای را ندانی

هر غافل ز حق امانی چه فرزند کی که آب را ندانی

ز آدم هم بغایت بی وفایی نه تنها انده حواری را ندانی

آای مغرب عقیای مغرب نوی با آنکه عسقار را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکند مای دی از فروغ هدایت هر زده آفتابی

از کبیت قد و رویت چو لاینت غیر تو هر لحظه در بنیادی هر لحظه در بنیادی

غیر نویست اما هستی می نماید چون پیش چشم نشسته در بادیه سربای

سای تو باد چو لاینت لایکی پس از چه در هر طرف مناده مسنبت از سربای

دست تو در کل ماهر تو در دل مای نوریت در ظلامی کجاست در ضربای

چون کسی نبود جز تو در عرصه دو عالم کز وی کمی سؤالی او را دهی جوابی

در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با خویش تن در آید هر لحظه در خطای

با عکس خویش میگفت هر ساعتی جوابی با نفس خویش میگفت هر لحظه خطای

ای آفتاب تهاکان در مغرب با نظر کن کز روی تست عکسی در مهر تست تهای

منم ست از لب ساقی نه از می - کز آن لب می کشم جام پیای
 من گفتار مطرب در سماعم - نه از آواز چند و ناله و کی
 بجانم زنده چو با شمع چو جانم - نذر دزدی کی بدست خطه بی می
 مرا هست آنچه آن باری که یکدم - نه باوی می توان بود نه بی وی
 الا ای افتاب سایه کس - مگر دآن روی از ما قایب فی
 نور خورشیدی و من سایه از آن رو - کس لایستی شوم از تو کهای شئی
 زمانی در پیچم آبی چو خورشید - زمانی آیت چو سایه در پی
 بسایه ام ای مهر نایان - کهای میگری که میبکشی طی
 بنایدی تو عالم مغرب را - که مجبور از غرض لیلیت از می

آنچه تو چو بای آبی که شوی بی تو تویی - بر مثال سایه خود در پی او بی دویی
 نه تو غیر بر آفتاب نور که در ای جو بای حق - کی توانی گشت یکن با چنین شکر از دویی
 دیده بک آید از نور نظر کن اگر کنی - در جهان و صده خود شو چو حیران می شوی
 عزتی که زانم میگیری بکیر از خویشی - مستروی که میبوی باری ز خود شومنتروی
 تا هر آن حاجت که داری هم را تو کرد و آ - تا هر آن حاجت که میبوی هم از خود شوی

ره روز آرم

ره روز آرم آری بپایان پیای کی رسد - تا بساط ره روی و ره نکرود منظوی
 ره روز را بدور انداز بی هر دو پر - چونکه بعد از آن چای است راه و ره روی
 تا تو با خویشی که او بی تو او مغربی - تا تو بخویشی قیام و کعبه و خسر و
 که هر آن خورشید نایانیت بر تو متصل - مغرب بی خود و خورشید با خود بر روی

سبب کن که آبی نه سبوی - ز جو بگذر که در آبی نه جوی
 سفر کن از میان و مای که مای - گذر کن از تو و او بی که او بی
 چرا چون آس کرد خون نگر - جواب آشفته نگر کرد آنا چه جوی
 بشمائی بود در هرزه کردی - بر بانی بود در سو بسوی
 ۱. تو باری از خون اندر خون سفر کن - بگرد عالم اندر چند پوی
 ۲. بجا سر کوی او کرد و لا توانی - که طفلی در پی چو کانا و کوی
 ۳. نه بکیر رو شو چو آینه که طومار - سیه رو کرد و آفر از دور روی
 ۴. نصب ای مغرب در خزان و صفتش - نیای ناکه دست از خود شوی
 ۵. ز خود او را طلب هرگز نگر دی - اگر چه ساهها در چست و جوی
 ۶. کلاه فقر را بر سر نیایی - مگر وقتی که زر که سر بکوی

آس
 بخت در سنا

آنچه جایبده از انقاس خونت هر نفسی چون کس محرم آن نیست چه گویم بکسی
 طعمه باز بکنجش نمی شاید داد سر عتقا نتوان گفت به پیش میکسی
 سر دریا بکمر کوچه کو بی بکفی در چو بخشی بصدق بخشیم بخشی بخشی
 باور از من نکنی قصه دریای محیط ای که هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ای دیده بگو که سبب و خرابی وی دل تو چنین مست و خراب از چه خرابی
 وی سینه بی کینه تو خروج چرا یک سوز آن جگری از چه چنین کینه خرابی
 وی ماهی جانسته چرا بی چو شب و روز در آب نفس میزنی و غرقه چو آبی
 وی ماه شب افروز چرا زرد و تر آری وی مهر در خشنه چرا بی نور و طوبی
 آن آب که است که از وی تو بجاری و آن بحر چه بکرت که بروی تو بجای
 ای بار چه در پر زرها میسنوی از خود چون غیر تو بی عین تو بی و تو بجای

چون ناظر

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست بر روی زهر روی فرو هر نه نقابی
 با مغرب از آینه عینای کنی ای دوست در آینه با عکس رخ خود بعینای

تو میخوای که تا تنها تو باشی کسی دیگر بنامد با تو باشی
 از آن پنهان کنی هر لحظه ما را ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
 چو بی مانیستی به لحظه موجود نمی شاید که تابی ما تو باشی
 اگر دریای ما را غرق کردی چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
 از آن پس که چو موج آبی بجهرا حیات جلد صخره تو باشی
 ز جوی که بکفی باز کردی چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
 دوی آنجا نمی کنی بروی تو که با من باشم آنجا با تو باشی
 منم بیکتای بی همتا تو خواهی که نایکتای بی همتا تو باشی
 با مغرب خود را رها کن بیا مگذار تا خود را تو باشی

چه باوه ایست که مست می فروشی از وی کسی که خورد نباید دیگر بپوش از وی
 چه باوه ایست که مست و خراب دوستیها مدام در دل ضمها بود بپوش از وی

چه باده ایست که ندانم که حیدرستانی
که باده مست و طربست باده نوش از روی
چو بقطره زان می بخور و شربت
بکوش آمد و در چشمت و طربش از روی
چو چهره بود که هر سوی چهره بنمود
چه نقش بود که بر خاست ابا نقوش از روی
چه مظهریست که کرد و بپاچ می آورد
چو هر زمان رسد نغمه بکوش از روی
بیابا سخنی گوی زان صنف بامان
نمی سزد که سوی پیش ما خوش از روی
چو مغربست تر آواز از خانه راز
دگر خزان را سر آرا میوش از روی

چو تافت بر دل و جان تو جان تاب بختی
بسا زده سدم در فروغ تاب بختی
رهیدم از لب دیکور نفس خوش زلفت
ز عکس بر توانا آفتاب بختی
تنی چو طور و دلی چو کلام می باید
که آورد که مبعات دوست تاب بختی
چو سحر آب بختی دلم عمارت یافت
حالت عمارت آن دل که سحر آب بختی
نقشب ما و من از پیش دیده ام بخت
چو رخ خود مرا یار در نقاب بختی
دلا بچشم رسد آن پاکباز در آبی
ز دست ساقی باقی بخور شراب بختی
شراب تاب بختی ره باند از خود
دلا مپاش می بی شراب تاب بختی
ز مغرب توان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشت از آفتاب بختی

ز چشم من

ز چشم من چو توانم بخت خوشی
چو آفتاب ز رخسار بر نمی نکنی
من و تو چون یک بودی پیش اهل شهر
نهان ما چه شوی چون من تو من
چو رو بآینه کاینات آوردی
برای جلوه کردی شد ظهور مادی
نه ز خلوة و از انجمن می خالی
که هم جلوة خویشی و هم با بختی
ز روی زان نه جانده جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جلاوتی
ز روی لادینات اند دل ره بود که بود
من الذی یبتغی لعاب الدونی
دلا ز عالم کثرة بو حدة آوردی
که وحدت و طری کر تو عازم وطنی
چو مغرب بخور از جام کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب منی

دردت یارم هر دهری و یاری
بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جندوی او ندانم هر روی ماه زو
بخط او خوانم از خط هر عذاری
عکس از آن جمالست هر حسن و هر جمالی
نقش از آن نگارست هر نقش و هر نگاری
او در دیار جانم بوجم همیشه ساکن
من گشته در پی او سر گشته هر دیاری
چو یار دل ما دانم قرار دارد
بس از چه روند آرد دل بیکر ما فراری

چون دست بر وقت نهد و جا بروفت هم نبود ز بهر جانان خوشتر ز جان نثاری

کرمی روی رها کن دل را بیاد کاری
بر جوینار گیتی بگرام تا بروید
کز خون معا بریزی بر ره کز آرم انداز
روز شمار و آنم گماند ز شمار نایم
خواهی از دو عالم از هیچ کمتر آید
روی ترا نیارم دیدن از آنجاست
در کلین جهان خاریست هر دو عالم
ناگفته قمار هستی بر کین ره نیاب
نکند از مغرب را گماند میان در آید

آفتاب وجود کرد اسرار

سفر کرد بر تو خورشید

نور او سر بر گرفت آفاق

در تنزل ز هر در بچو و طاق

مطلق

مطلق آمد بچای تقبید
هر که بد جفت ظلمت عدوی
مدد رزق بر دوام رسید
کاروانا وجود گشت روان
مجموع گشت با وجود عدم
چه عروست انگه هستی حق
هر که اوز به نگاه شد آگاه
پیش با کانیات عهد نیست
می هستی بکام عالم ریخت
چون می هستی بکام رسید
جامه ظلمت عدم بدرید
در داور آسراب شد در مان
آمد ایام قریب و عهد وصال
چونک مهر مهر افروغ گرفت
نیت ایام خلوة و عزلت
نیت هنگام از و آو و طاق

گشت تقبید عازم اطلاق
کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
نا عدم را وجود شد رزاق
جانب چید و هند و روم و عراق
اجتماعی قربا بوسه عناق
با شد اوزا که نکاح و صدق
دو جهان را بکل بداد طلاق
هر که شد مطلع برین میثاق
ساقی جانقذای سیمین ساق
تنخی نیستش شد ز صدق
مست بیرون و دید سینه بکاف
هر اوزا مدام شد ز بکاف
رفت ایام هجر و بعد و فراق
رو بصره از خانقاه و رواق
نیت هنگام از و آو و طاق

پای بر مرکب عزیمت آر
 ز آینه عزم درست شد بر آفتاب
 بگذر از کرسی و ز عرش مجید
 التفاتی مکن بسبع طباق
 روی آور بعام تو جید
 در گذر زینا جهات سر و تقاق
 تارسی زینا جهات جور و جفا
 بسرای پر از وفا و وفا
 اسم خود مخکن ازینا طومار
 وصف اورا بدان بخوبی مصافی
 هستی اورا بود با استقلال
 نسبتی مرزا با استغناء
 ز آینه اندر جهات هستی و علم
 نام هستی برکت اطلاق
 روز اخلاق خویش فانی شو
 تا که حق مرزا شود اخلاق
 دیده و آتم کن ز خالق خلق
 تا به بینی بدیده خلافت

که جزا نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهات کن فیکون
 در سرای منزله از هم و چون
 بود از آن از حدوت و قدم
 بود مستغنی از ظهور و بطون
 با نهاد از ضمیم خلوة خود
 بهر اظهار رضا خود برون

جلوه کرد

جلوه کرد بر مظاهر کون
 تا بر وز آبدار رنک درون
 داد بر چشم خوبش جلوه
 صفا خود در بناس کونا کونا
 روی خود دید در هر آن روی
 چون نظر کرد چشم او ز عیون
 گاه و آملی شد و گاهی عذرا
 کاه بلی شد و گاهی بجنون
 صفت آن یکی ظهور بر روز
 صفت آن دیگر صفا و مکنون
 نام او گشت عاشق و معشوق
 چونک شد بر جمال خود معشوق
 وصف آن بد شد غنی و غنی
 نام این بد شد فقیر و زبون
 در هر آینه روی خود را دید
 شهادت شد و دلبر موزون
 ز کلمات عجیب تعبیه کرد
 عشق نیز نه ساز بود مملون
 وصف معشوق را بخلق دان
 تا فرخنده شد دل محزون
 نقطه را کرد در الف ترکیب
 داد پیوند گان را با نون
 صریح را شوق او بخرج آورد
 ز آن سبب گشت نام او کرد
 ساخت معجونی از وجود عدم
 دو جهان مترج در آن معجون
 جامع عشق و دل و فقر و غنی
 سائل علم و جهل و عقل و جنون
 بر جهات و جهات با سبب
 دو خزان هر آنچه بد محزون

بد انداخت موج قدام عشق هر چه در قهر بجز بد مکتوب
 کشت موجود هر که بد معدوم کشت دریا هر آنچه بد پامول
 مدتی بود عقل دون همت مانده دور از رخسار همت دو
 حسد را در چو ناختی کرد هوش او کم شد و جنونا افزون
 چشم سرت ساقی باقی بهر آرزای فریب و مکر فنون
 ندی به شراب افیون کرد عقل را در آن با شراب افیون
 بنیکت و دهرم با بدرید سدر آسمان بخون و فنون
 مدد عشق چو ناپایی شد در بوش ز زوییت مادیون
 عین توحید است کت عین تابعین عباد بد کنون
 که جز او نیست در سر آید وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود
 محرمی که که ناکویم را از که صفت چه گونه کت مجاز
 بیشتر از ظهور و پرده کون عشق در پرده بود هر چه نواز
 راز خود را برای خود میگفت خویشانی شنید از خود راز
 مستمع کس نبود تا شنود زانکه او داشت قضاای دراز

محرم

محرم خویش بود و مونس خود چو مراور آکسی نبود هر آرز
 کی شود صادر اگر کسی بنور سخن خوب از سخن پر و آرز
 مرغ خود بود استیانه خود شاه خود بود شاه را شهبان
 داشت اندر هوای خود طبر آن بودش اندر قضای خود پرواز
 کل صدر به حسن او چون داشت عند لیبی که تا نواز و ساز
 بود سطر حسن او را بیم منگی بر چهار تار سس ساز
 ناز او را نینای می بایست ناکمیزست ناز را زین ساز
 طاق ابرو شمع و می طلیع قاشق بود مستحق نماز
 بوسه میخواست تا دهد لب او عمره ای خواست تا شود نماز
 حسن معشوق عاشق میچست بیدی خواست دلبر طناز
 زانکه در ذل اوست و بر آغز زانکه در سوز اوست و بر آساز
 بکد آیت پادشاه چیدار بنشست سر بلند فراز
 کمره حاجی و سواق او باشد کس نگوید که هست هیچ مجاز
 در نه محمور سواق او باشد که شناسد که بوم است ایاز
 صفا او گفت دیده خود را نظری بر جمال خویش انداز

چنانکه با شمع خویش را از مگو
 چنانکه با صفا خویش عشق میبار
 ای ز نور که در ساز ما پیدا
 بی تو ما را نه بر که هست و نه ساز
 چون نظر بر جمال خویش انداخت
 کرد با صفا خویش عشق آغاز
 ز آن نظر عشق و عاشق و معشوق
 گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
 ز آن نظر گشت کاینات بدید
 ز آن نظر گشت هر چه در تن و تان
 گشت یک حرف صد هزار کتاب
 گشت بد صحت صد هزار آواز
 عشق خود بود ناظر و منظور
 کرد هم الفقه قصه را ایجاز
 وز زمین با ورت غی آید
 چشم بکشی تا به بینی باز

که جز او نیست در سر آید و جود

بحقیقت کسی دیگر موجود

پیش از آن که جهان بنور آید
 عشق و نقیض خویشی بود نهان
 بود در شعب او جمیع شایه
 بود در عین او همه اعیان
 قاف او بود مکه عشق
 گمان او بود مذهب در کمان
 گشت از کمان چون قدم نهاد بر
 گشت اسرار کمان بدید ز شال
 کرد سبط از تحت صفا
 شد روان از سپاه با سطا

و در

و حسی و طیر و پری دیو و بشر
 با سیمایند چهره و آت
 همه عالم سپاه او گرفت
 پر شد از لشکرش زمین و آسمان
 و مبدع کار و آن روان مبدع
 سوی شهر وجود از امکان
 از ره عدل پادشاه فدیج
 گشت معارف خطه حدیثان
 بود با همیشگی رفیق ایجاد
 بود با حسن او قریب احسان
 کرد از لایزال زمانا زمانا پیدا
 کرد از لای امکانا بدید مکان
 سوی عالم ز آفتاب آورده
 عالم چشم گشت عالم جان
 چون بید آن کاینات بگشت
 کرد در عرصه جهان جولان
 نام او شد جوهر اعراض
 نام او شد عن صهر دار کائنات
 گشت خویش گشت و دو حقه خویش
 شد ملقب بدین لباس و بد آن
 تاه فی الیه زاجر الا جمال
 حاکم فی البدسابق الا طمان
 عقل کرد بد و عاقل و معقول
 شد معین بعزت و برهات
 نظری سوی جام عالم کرد
 عکس رخسار خویش دید در آن
 گشت بر عکس روی خود و آله
 ماند بر نقش روی خود چنان
 نام او گشت عاشق و معشوق
 چون شد بر جمال خود نگران

کرد بر فرق حسن خویش نشان
 شد ز رخسار و قامتش پید
 خلعت کانیات در پوشید
 ناسپند از ره هزاران کوش
 راز او را بسیم او می گفت
 هر زمانی بعد هزار بیان
 چون خود را بخود تمام نمود
 نام خود کرد بعد از آن
 در نه شد این بیار و روشن
 در برون نامت بقیاس گمان
 نام کیتی غای او بطلب
 تا به بینی درو بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
 نظری کرد در وجود و عدم
 هر دور آید منقطع از اعتبار
 هر دور آید متحد با هم
 هر یکی ز آن دگر نه پیش و نه پس
 هر کسی ز آن دگر نه پیش و نه کم
 گشت هر یک در آن دگر مدبر
 بود هر یک در آن دگر مدغم
 هر دو با یکدگر شده مربوط
 هر دو با یکدگر گشته محکم

عزیز

عشق آمد میان هر دو نشست
 بر زنی گشت جامع و فاضل
 شد یکی فاعل و دگر قایل
 کرد و کار هر دو خوب را از امکان
 بود امکان از هستی آستان
 گشت ز آینه عالم از امکان
 نیست او در جهان شبیه و پدر
 بلکه از عشق شد جهان ز آرم
 چون شد عشق غم صحرای کرد
 تاج بر سر نهاد و بست مکر
 کرد آینه جلوه از خلوت
 چون روانه شد از بی جولان
 بقدم زنده کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بکسوف حواء
 تا که کردید هر دورا محرم
 همچو خطی میان نور و ظلم
 شد یکی ظاهر و دگر مبهم
 کرد پید حدوث را ز قدم
 بجهان راست بار و آسکرم
 بدی همچو عیسی از مریم
 نسبتی دارد او بآدم و هم
 بلکه عشقت سر بر عالم
 جگر برداشت بر کسب علم
 در بر افکند خلعت معلم
 سوی صحرای شد از صحرای مرم
 گشت با او روان ز جبل و خشم
 چون از خلوت بیرون نهاد قدم
 گشت عالم ز حسن او حرم
 دید خود را بصورت آدم

مقدمش بود بر جهان همچون
دارد انگشت دست دولت عشق
ذره ز دست صد هزار آن مهر
آدم از مهر اوست یک ذره
رآم ز ما اود و صد کسری
بود عالم ز هستی غنائت
بکرم دست بر جهان بکسود
که شنیدست در جهان هر کس
یا که دیدست با عشق در کون
چونکه او با شد از ره تحقیق
قلم او بر آن کرد روان
نام خود را نوشت بر کف خود
کردم الفقه قصه را کوتاه
بعد از این که ز من سخن شنوی
که نه من بلك صد هزار آن سخن را هم

بمهر

میرسد این صد آنگوش جهان
از پس پرده نهان هر دم
که جزا نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب
که ندانم سر آب را سر آب
مدتی شد که غایب آمده ام
از امید نعیم و بیم و عقاب
من نه منعم شناسم و نه نعیم
نه معذب شناسم و نه عقاب
هست یک نکتة بند و بدیشم
هست یک نکتة برم خطا و صواب
چه خبر است به آرا از ظلمت و نور
چه اثر نیست آرا از آتش و آب
اند که خبر آن دست مدبوشت
چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز غنی شود محبوب
نیست آنست هیچ خوف و حجاب
بسیخ را کسی بخت خبر
بسیخ را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقل طلبند
کس از دیوانه گان بخت آداب
موا که از رفیع و منصب بیخبرم
کس ز من چون طلب کند اعراب
من که در هیچ و تاب و تلف ادبم
شود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت
چا وقت الرضیل با آداب

مثل من کتاب او کجا دارد
 الوداع الوداع یا اصحاب
 بنام زدست عقل عنان
 احذر و امنه با اولوالالباب
 تیغ در دست ترک سر مست
 عشق چو پا در آورده کتاب
 عشق را عقل ندارد در دام
 نکند پیسته را شکار عقاب
 پای صبر ندانست هیچ بعوض
 حید عشق نکرد هیچ ز باب
 عشق چون سبیل بر صحرای آرد
 از ازل تا ابد کشید طناب
 عقل را عشق قادرست و پذیر
 عقل را عشق مرصعست و مایاب
 لوح برین عقل عشق نهاد
 عشق فرمود تا نوشت کتاب
 عقل از عشق شد امام و مبیا
 عقل از او شد مقدم اصحاب
 بگذر از عقل را اندک عشق بقیان
 هم امامست و مسجد و محراب
 در عدد نیست جز یکی محسوب
 که هر آن در آوری بحساب
 و اما خویش را برگردانست
 از سرش عشق چو دو لایاب
 نیست از شوق خویشتن کردن آن
 هست از مهر خویشتن در تناب
 گاه ظاهر شود کهای باطن
 می رود کرد خویشتن ز تناب
 بر سر بحر نهایت عشق
 دو جهانست بر مثال حباب

سی
 اولوالالباب
 زیاده

حیده آب چون رود بر پا
 چون بود بعد از آن تو خود در پاب
 اول و آخر جهان عشق است
 بلکه جز او نمی آید است و سر آب
 محو کردید عاشق و معشوق
 مضمحل گشت اندر و انساب
 شب عشق چون غلبه شد
 عشق از رخ چو بر نکند نقاب
 غیر سطر عشق هیچکسی
 لمن الملک را ندان جواب
 مدتی شد که می رسد از غیب
 لحظه لحظه بکوشش هوش طناب

که جز او نیست در سر آید وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید صفا عالم کبر
 کرد هر ذره را چو بدر منبر
 جز در آینه دل اشیا
 روی خود را ندید مثل و نظیر
 نفس خود را نکاشته بر دل
 شسته نفس جهان را لوح ضمیر
 کرد بر لوح عالم ترکیب
 ظهوری بر مثال خود تصویر
 هم بخود تیغ زوفا خود کرد
 هم بخود کرد طینتش تخمیر
 نام او کرد آدم و حوا
 در جهان عبارت و تعبیر
 کشته مجموعه همه عالم
 کشته اغوزج جهان کبیر

شمع حق ز راه روح شده زان عالم ز راه جنم صغیر
 او کتاست و عالمش آیات او کتاست و عالمش تغیر
 اوست خورشید و کائنات شعاع اوست دریا و کائنات غدیر
 در زوایای قلب متعش همه عالم جو ذره است صغیر
 کی درو اشاع غیر بود دل که سطح حق راست سر بر
 در روی که نیست عین اثر نتوان کرد غیر را نقد بر
 هر دی را که وصف او نیست غیر و لاد آرزوی هیچ مکبر
 ز آند با او جزا و محال بود زان سپید سر بر عین امیر
 که نکردی تو فهم این اسرار و رشتد و رشتت ازین تغیر
 باز تو نیست باز این پرواز مرغ تو نیست مرغ این ابخیر
 پس فطیر تو خام و سوخته است پس خیر تو مانده است فطیر
 خیز و مرد آنه پایه یکف آرد نابد و کثرت فطیر و خیر
 ورنه دست از طلب ملک کوتاه بطلب مرشد حکیم و خیر
 تا که ترکیب تو کند تحلیل تا کند روغت جدا از خیر
 سحق و محفی چنانکه باید کرد بکند با تو او ستاد صبر

تا که آباد

تا که آباد و امهات بهم منتر کب شوند سوزی تقصیر
 ز اتحادی که کردت قاهر چون پذیر و زوال ظل و ظنیر
 پس ز تو منقلب شود عیا چونده هستی بتفس خویش اکسیر
 پس بدانی که ذره زار و آج چون در اجانه میکند تاثیر
 تا شناسی که چوای یکی گردد آنکه پیوسته بود است کبیر
 از هر رو عشق و عاشق و معشوق متحد میشوند بی شصیر
 چون ز لیل و غیر بر هر دو یکست با عشق از هر دوست عین فیر
 پس سر در مرزا اگر کوک بزبان فصیح بی تغصیر
 که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر مو جود

عشق جذبه حجاب ظلمت و نور بر رخ آویخت شد بدان مشهور
 تا که عاشق یزد و جهد تمام کند از روی عشق یکیکه دور
 پس بتدریج قوی او گیرد یابد از هر چه غیر اوست نفور
 چون بنیروی وقت و قوت شوق یابد از هر چه های عشق عبور
 بعد از آنش جمالش بنماید و دره عشق بی نیاز و غبور

بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور
 برهاند ز جور معشوقش / وصل عشق کند از دماغ دور
 خرقه و نیستش همی پوشید / چون کشت از لبان مستی عور
 عرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا قفا و غیب دو کون / نیست الا بروز عیبا ظهور
 زانکه عشق و جلدی همتا / بیست از جهان روز غرور
 بود مسنور در جهان قدیم / بود مسرور در سر آسود
 خور بخور بود طالب و مطلوب / خور بخور بود ناظر و منظور
 بود در نور او همه انوار / بود در بحر او جمیع بحور
 حکم او را کسی بند محکوم / امر او را کسی بند مأمور
 بیده بخو است علم او معلوم / بیده میچست قدرش مغفور
 نعمتش بود طالب است اگر / تا که منعم شود بدان مسکور
 نظری کرد بر جهان خراب / شد جهان خراب از آن معور
 بدی زین کرد عالم را / نفع عشق همچو صاب صبور
 همه را نفع عشق حاضر کرد / بر مینا ظهور و ارض شهور

هوش

خوش بر انگشت صورتی عشق / کلمات دو کون را از قیور
 کشت دآود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور
 شد سیمای سوی شهر سبای / برد با خوبش و خوش و طور
 سوی ظلمت شتافت صفر و آن / کرد موسی بجان عزیمت طور
 شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب جبر روانه شد نفور
 همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان از آن سپاه پر زور
 گاه سطر شد و گاهی بنوع / گاه او ستاد کشت و گاه مزدور
 گاه عارف شد و گاهی معروف / گاه ذاکر شد و گاهی مذکور
 چون خود را برین عالم دید / مستر در تنوعات ستور
 پرده ها بر فلک از رخ خویش / تا که شد در همه جهان مشهور
 که جز او نیست در سر آسود / بحقیقت کسی دگر موجود
 بر سر کوی عشق باز آریست / اندر هر کسی بی کار نیست
 هست در وی متاع کونا کون / هر متاعیست را خریدار نیست
 بر سر چار سوی بازارش / ممکن نشسته عطر ریت

شربت نوش او روان بخشت
 لب شیرین او لعل آریست
 هر طرف ز آرزوی چشم خوشش
 نگر آید او فدا به بیمارست
 کشته از چشم مست او سرمست
 در جهان هر کجا که بیمارست
 از لبش دآم کرده باده ناب
 در جهان هر کجا که بیمارست
 کشته از قامت و رخس پید
 هر کجا سرود باغ گل آریست
 از پی کلمات روی و دست
 هر کسی را که قدم خارست
 زیر هر چمن زلف او جبین است
 زیر هر چمن زلف او جبین است
 قامت چاکبوس به بالا کیت
 خال زنگی او به عیارست
 کرد بر کرد نقطه خالش
 دل سر کشته همچو بر کارست
 غمزه جادوش به غمانست
 طره هندوش به طر آریست
 هست ها کرد چشم خونخوارش
 هر کجا در زمانه خونخوارست
 همه از فکر او بید آمد
 هر کجا نام فکر و مکارست
 غم بگردش کجا نواند گشت
 همچو او هر کجا که انگارست
 روی او را بهار طرف رویست
 هر طرف سوی روش نظارست
 میکند بر وجود او اقرار
 هستی هر کجا که انگارست

کریم

کرم منکر همی کند انگار
 نقش انگار منکر اقرارست
 آنچه نودیده می بینی
 بمثل دانه و دانه و آریست
 یاز انبار علم او مستیست
 چون مستی غور انبارست
 باز دیوان اوست بک دفتر
 یاز دفتر نوشته طومارست
 سوی او می رود بدو و درو
 هر که آغوشی در فتنارست
 از پی کبک زلف او بستست
 در میان هر که را ز نثارست
 رو به بحر آب روی او دارد
 در جهان هر کجا که دیندارست
 بحقیقت و آبر سیدست
 هر کجا در جهان پرستارست
 بدین سخن کوست صد هزار زبا
 از پی هر زبان بکفتارست
 دو جهان از حال او عکس است
 عالم از روی او نمود آریست
 گشت پید از تاب رخسارش
 هر کجا آفتاب رخسارست
 نیست جز او کسی در موجود
 غیر او هر چه هست پندارست
 این همه کار و بار و گفت و شنید
 جز یکی نیست کرم بسیارست
 چشم بک که نایبان بینی
 کرم تر آید و دید آریست
 که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

آن تو مخفی شده ز پیدایی
وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه او هر سویی
هیچ جایی نه او هر جایی
تا بصر آسید تا آسای
گشته ام از پی تو صحرایی
نیت امروز صدای منت
در خور دیده تا آسای
از بیت در بدر همی کردم
شده ام از پی تو هر جایی
ز چه ساکن نمی شود دل من
چون ساکن شود سویدایی
نوشته درون خانه دل
من ز سودا گشته هر جایی
چون ز جنت نمی شوم نهان
چون از چشم من تو بینایی
غیر تو نیست کس را جوابی
بحقیقت ترا تو جوابی
با تو یکدم نمی توانم بود
بی نوم نیست هم شکلیایی
تا ب دیدار تو نذار دگر
کر چه برقع ز روی نکشایی
من ندانم ترا و کرد آنم
بخود از من نوبی که دانی
کس نداند درون دریا را
مگر آنکس که هست دریا را
از تو باید مذاق سیرینی
نه ز خلوا و باز خلوا را

طیبت

بی لب خود بکا تو آند کرد
لب شیرین لبان شکر خاری
از خطت یافت باغ سبزی
وز دلت یافت سرو با آبی
مست بر روی تو جهان خالی
که رخت را از دست زیبایی
تا بگرد عذار تو خطبت
پاچه زد عذار رعنائی
من چنانم ترا که می تا یم
تو چنانی مرا که می تا یک
غیسم غیر آنچه فرمودی
نکتم غیر آنچه فرمائی
هر چه در من دمی همان سویی
که من چونانی و تو چونانی
کم دافزون شوم بنونه بخور
اگر کم کنی دافزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم
نه خوری دارم و نه خوری
من که باشم که تا ترا شایم
نوبی آنکس که خوبش را شای
ز آن کس نیستی که ز آن خوری
هیچکس را نه که خود را بی
غیر تو نیست هیچ کسی موجود
ز آن سبب بی شریک همتایی
دو جهان همجو جسم و تو جانی
هم تو مجموع و هم تو تنهایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت
چون مرا از تو مانع غذا شیا
چون تو هستی جمله اشبایی

صفت و اسم غیر نوحوست - چون نوعین صفات و اسمایی
 هر زمان کسوة دگر پوشی بیاس و دگر برون آید
 که بیاتای خوبین راست کنی کسوة آدمی و حوائی
 هر نفس قد و قامت خود را بیاس و دگر بیار آید
 لبلی و گاه و گاه مجنونی و آغی گاه و گاه عذرا آید
 که عزیز و گاه مهر عزیز گاه بوسف کس ز لیلی آید
 چون بیکجا شود دلم ساکن بزم چون نیست یکجا آید
 باید از کاینات بکنا شد از پی وصل یار بکنا آید
 مغربا که روی ز مغرب خود
 ناز مشرق چو مهر بر نای

اونو دوست بی تو و او بی او مل و ماست بی من و مای
 جهد کن تا شوی بد و بیست چون تابی بدوست بیست
 پس بدانی بقیا و بناسی پس بی بی عیا و بیتا آید
 که جز او نیست در سر آید وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

از خواجه

ای هستی ذات تو نه از کی در جنب نو کاینات لایسی
 محمد در آفتاب و آنت هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
 در راه تو موضع قدم نیست زان سوی تو کس نمی بروی
 کس پای در بهاب طانه نهان ناکرد بر با ط کور آید
 بدست ره نگذشت دل بکوبیش تابی سر و پا نکشت صدی
 وقتست که آن بهار شادی مارا برهاند از غم دی
 ای ساقی بآبی که هستی هم ساقی و هم صریف و هم می
 عالم در سماع و رقص اند از قول خوشی نو بی دنی
 وقتست که هر دل فرود از کرمی مهر او کند خوی
 عمریست که میرسد ندای از غیب بکوش با پیای
 کای مغلط با نوای نازیز درست نهفته بی تو و دی

کنی که طلسم دوست عالم
 ذاتی که صفات دوست آدم
 عالم که نایس سر آید از سر جو برفت با دین آید

آن نقد جناب بر سر آب - بر بحر محیط حق جناب است
 حرفی ز کتب اوست عالم - تا طلی نبری که او کتب است
 از صورت نقدهای امواج - پیوسته محیط در حجاب است
 رفته جان فرای جانان - از پر تو خویشتن در نقاب است
 پنهانی آفتاب و آسم - از فرط ظهور آفتاب است
 ماست و خراب چشم تاریم - نیستی ما ازین سر است
 این بحر جنبشی که دارد - در جوش و خروش اضطراب است
 دل بر سر اوست همچو کشتی - پیوسته از آن در انقباض است
 عار است دل خراب بیکجا - مستور درینا دل خراب است

کنی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

خبر رسد بر اوچ آسمان شد - ذرات جهان از و عیان شد
 افکند ز نور خویش تاب - بر جان جهانها جان شد
 سطح محالک و وعالم - با شکر خویشتن عیان شد
 از شهر و ولایت خود آمد - آن شاه برینا جهانها شد

آن در

آن در بیتیم و کوهر پاست - سرمایه اهل بحر و کان شد
 آن کس که بذات بی زنا بود - از روی صفات پاست شد
 با آنک بکانه است و آجم - دیدی که گشت بکانه بکانه شد
 پیدا بوجود اینا و آن گشت - ظن هر بنظر ابر و آن شد
 ظن هر ترا زینا نمی توان بود - پیدا ترا زینا نمی توان شد
 پوشید لباس جسم و جان را - در کوه جسم و جانها شد

کنی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

کنجیت نهاده در دل دل - در نیت فتاح در کل دل
 صفا است که گشته است ظاهر - در شکل خویش و شمای دل
 آن مهر سپهر لایزال است - در هر چه روانا منزل دل
 شد مملکت وجود معور - از عدل ملوک عادل دل
 این کار قوی مبارک افتاد - از بهر غلام عادل دل
 چون بحر حقیقت الحقایق - پیوست ببحر کامل دل
 بحر است که کنون دلم که هرگز - کسی نرسد بسا حل دل

چون بود ز نفس غیر خالی
ایا مظهر آینه قابل دل
ز آن نفس نگار گشت پیدا
در آینه مقابل دل
عمریت که گشته است محفی
در سینه جان و اصل دل

کنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان	وی زنده کی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمی توان زد	ای هدم جسم و هدم جان
بر خانه جسم و خلوت دل	میولا ز نو بود مقدم جان
دل شاد بروی تو چنانست	کور آنبود روی غم جان
از بحر محیط تو شنید	بر کلشن جسم شبنم جان
ای صورت معنی دو عالم	وی الحمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا	سطنه سواد اعظم جان
که سفری فتاد ما را	از عالم تن بعالم جان
پیدا شد از آن سبب جهان	بیرون ز جهل خشم جان
دیدیم در آن جهان بیچون	عربا ز لباس معلم جان

کنی

کنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز بیا بعالم جان	بر هان نفسی دل از غم جان
ای هدم نفس بود عمری	بد لحظه بنوم هدم جان
ای از دم سر و نفس مردم	کی زنده شوی تو از دم جان
کنجیت نهادم بر جو آهر	محفی بطلسم محکم جان
ره برد بکنج هر که دانست	اسرار رموز مبهم جان
سطح سرای هر دو عالم	پوشید لباس معلم جان
ای جان تو جان جان هر دم	وی جسم تو اسم اعظم جان
پیدا است بنقش عینی دل	مخفیت شکل مریم جان
با لشکر خد سوی جهان شد	در کوه خوب آدم جان
سطحانی خدیش کرد پیدا	در عالم جسم و عالم جان

کنی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهام
وی مایه ملک بادشاهی

در ملک تو کترین غلامی
از ماه گرفته تا بجا می
تو پادشاهی جهان سپاهت
با اندک تو فارغ سپاه می
چاه که تراست کس نداند
با اندک تو مغرور بجا می
شد صدر جهان ترا مسلم
را از که سر آید بیکاه می
بر وحدت آفتاب دانست
هر ذره می دهد کوا می
بر ذات تو مطلع نکردند
در هر دو جهان کسی گاه می
عالم بتوروشنت چون تو
بر صبح جلال مدوام می
ای مردم چشم هر دو عالم
وی نور سید و سبأ می
در ظاهری و باطن نهانست
کنی که در اوست هر چه خواهی

کنی که طسم اوست عالم
ذاتی که ظهور اوست آدم

ای زبده مجمل و مفصل
وی در تو مفصلات مجمل
تا مهر تو کاینات ذره
با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهری
در علم تو باطنی و اول
آیات جمال و لربا بی
درست تو کشته است منقل

تو آینه

تو آینه جهان عاقل
درست همه جهان فمائل
از طالع سعد و اختر تو
تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معیت نشاید
در دیده هر که نیست اصول
بر ظاهر و باطن و د و عالم
از جانب حق تویی موکل
ای حل تو مشکلات عالم
وی مشکل جلد کائنات حل
بر ذات و صفات نیست مخفی
و انگاه بشکل تو مشکل

کنی که طسم اوست عالم

ذاتی که ظهور اوست آدم

ای کشته بحکم با مقید
بر خیز و نه هر دو شو مجرد
وی مانع از جنت حقایق
دور از پی جنت محکوم
در دوزخ آتشی بهشت خواهی
ماندن زیر آبی سحر خور
ایجا جا که نه لایق نیست
در باز و بدو شو مقید
تا از برودست هر زمانی
جان دگر رسد مجذوب
در فتنه کی رسد کسی کو
نگذشت بعمر خود را بجد
بی رسم شو از برای ذاتی
کو هست بری ز رسم و از حد

آن ذات که نور او بسطت و آن نور که ظل اوست محمد
 ای قاصد مقصد حقیقی که زانکه تراست عزم مقصد
 ناپید طلب کن اندرین راه ز آن کسی که بحق بود مؤید
 هرگز زسی بدان حقیقت الا ز شریعت محمد
 آن شرع که او بتو عطا بد در ذات و صفات پاک احمد

کجی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرنت العین وی ربیع مقتدای کونین
 ای ذات و صفات را تو مظهر هم غیر بتو عیان و هم عین
 هر چند که نیست غیر نقطه در صورت عین و کسوة عین
 بی نقطه میا عین غیبت اینست میا هر دو مابین
 تو نقطه عین محو کرد آن تا عین همان زمان شود عین
 اینجا که مقرر ذات نقطه است نه کیف بدید هست و نه این
 بر عین وجود نقطه آمد اسکان جمیع حرفها عین
 ز اسکان میا نقطه حرف صد بولا بدید گشت و صد بین

اینا عین

این عین ز پیش عین بر دار پس بی سله وی حجاب وی این
 بکشی دو چشم تابه بینی چون صاحب ستر تابه نویسن

کجی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که ظهور اوست آدم

ای یار کمال حکایت تو از مغرط ضعیف بشنو
 خورشید جو گشت طالع انداخت بر ظلمت کائنات پر تو
 آن سایه که نام اوست عالم خورشید وجود را است پر تو
 ز آن روی که نام اوست باو نور پی من همیشه می دو
 دور از پی من میباش یکدم هر جا که روم تو نیز میر و
 از صورت من میباش غافل زینست که منم تو همچنان شو
 چون نیست مرآ می غنودن ای سایه من تو نیز مغفوف
 من کیخسر و و کبغباد و ملکم نویسنه کبغباد و خسرو
 از خرمین بود و هستی من آید اکر ت بکنده یکجو
 بنی بفروغ تابش او برتر ز جها که نه و تو

کجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته عیاروی تواز جام جهان
پیدا شده از نام خوست نام جهان
پیدای جهان نوی و پنهان جهان
آغاز جهان نوی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون
ذات بصفت معین ذات دو کون
وی داده به نیستی جانت هست
وی کرم ز تنقی عین الیات دو کون

ای اندک طریق عشق مای سپری
باید که ز خوبستن بکل در گذری
تای خبری ز خوبستن با خبری
تای با خبری ز خوبستن با خبری

در خانه از بهر جهت می پوی
در دی همه ذکر از بهر جهت می گوی
تأثر جهتی ز بی جهت بیخبر
بگذر ز جهت چو بی جهت میجوی

خیم طیب و نشا طویس آغازم
خود را بخوابات مغان اندازم

ز آنجا

ز آنجا بقا رخا را می ستازم
تا مهر چه مرآت بکل در بازم

در چهره یار ما نقابت جهان
بر بحر وجود او جابست جهان
در دیده تشنگان آب هستی
در بادیه طلب سرابست جهان

ای مهر رخ تو کنجینه دل
کنجیت جهان عشق تو در سینه دل
جز سون تو نیست یار دیرینه دل
جز درد تو نیست نقد کنجینه دل

یادی طریق اهل تحقیق منم
عاشق بقول جمع و تفريق منم
چون عدل و حیا وجود و هدایت مرا
عشما و عمر علی و صدیق منم

من مست و غراب و می پرست آمده ام
مد هوس زبانه الت آمده ام
تا طن نبی که باز کردم هشیار
هم مست روم از اندک مست آمده ام

هر چند بر روز ذکر افسه کنم
تا کی صفت بادل پر مرصم کنم

درد ناله زلف چو دایم نیت
گر عمر بود فغان ای که کرم کرم

بخت بخت سزای بختی است
از ناله زلف چو دایم نیت
نیت نیت سزای بختی است
باز آن بود آینه چهره دست

انگشتر بدی شنوم می گویم
و آنس که بدو هر طرفی می بودیم
هم دوست زمین که هر زمانه میگوید
پیدا دهنها که او من و من اویم

ناله زلف چو دایم نیت
بخت نیت سزای بختی است
نیت نیت سزای بختی است
باز آن بود آینه چهره دست

من شانه زلف چو دایم نیت
هم مرد دلت دید جادوی دیم
من شانه زلف چو دایم نیت
هم مرد دلت دید جادوی دیم

من دانه زلف چو دایم نیت
هم مرد دلت دید جادوی دیم

بسم الله

بسم الله زلف چو دایم نیت
هم مرد دلت دید جادوی دیم

از هستی با هم کرد خردن بدی
کی ساقی بر لب در دلت بید می
وز خرقه رنگ کرد بیهوش بدی
کی واقف سزای بختی بدی

هر ناله که از هر آن دستانه شنوی
آن میگوید ولی رستانه شنوی
هر ناله که از با هم هرستانه شنوی
آن میگوید ولی رستانه شنوی

تا بر من بجه در طلب شای چند
تنها ده بروا ز فوشتن کای چند
در کوه قاصد آمد بدی عای چند
بد نام کشتن گونا می چند

مرد آن همه در سماع و بی پید نیست
صدقه فله بیشتر در باره رفتند
مرد آن همه در سماع و بی پید نیست
صدقه فله بیشتر در باره رفتند

کس نیست کز دسوی تو راهی نیست
بی هستی تو سنده کل گاهی نیست

بیت دژه زدنات جهان توان یافت کاذر دل او ز مهر نور آهی نیست

تا حق ز عدم سوی وجود آمده ام از بهر تشنه بشهر آمده ام
تا حق ز قیام در قعود آمده ام در پیش نور سجود آمده ام

پیش از پیش کین پس و پیش بود وین ملت و دین و مذهب و کین نبود
این ملامتی و این شمایی و تویی در حضرت او بجز یکی پیش نبود ^{بیش} ^{زیاد}

آن کیمت که غیرت آن کیمت بگو او خود ز کجاست یا خود او چیست بگو
چون غیر از آنست حیا بیفتد انکر که بجز تو بود چو از نیست بگو

در جمله صور عابد و معبود تویی ساجد ز بهر جهان و مسجود تویی
ز آن روی که هر که عابد و معبودست موجود بود بقی و موجود تویی

تو هست خودی و ما همه هست بتو تو هست خودی و ما همه هست بتو

تا نیست

تا نیست ما بتو بود از بهر روی دادیم از آن سبب دست بتو

کنی که طلسم اوست عالم ما بیم ز آنی که صفات اوست آدم ما بیم
ای اندک تویی طالب اسم اعظم از ما مگذر که اسم اعظم ما بیم

چون دانیستی که از کجا آمده یاکیت فرستاد و چرا آمده
بر خیز و قدم در نه و مرد آنه برو کر ز آنکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا هر خدا آمده ای از پی و بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت از بد کوش کر بهر جهان در بهر سرا آمده

با تو نتوان گفت که چرا آمده یا خود تویی از کجا آمده
از بس که پیازی و هوا آشفوی کوی که پیازی و هوا آمده

هر چند که در ملک قفا آمده در ملک قفای بقا آمده

اندر بی تحصیل لغا باید بود

کینجا بی تحصیل لغا اده

از عالم حق بدین سر آمده

بنگر ز کجا تا کجا آمده

خالی نشوی بکنش از علم و عمل

کمر ز انده بدانی که چرا آمده

تو مظهر مرآت خدا آمده

آینه وجه کبریا آمده

تا طن نبری که بهر بازی و هوا

ز آن ملک بدین ملک سر آمده

ای صفا تو در کل مظاهر ظاهر

وی چشم تو در جمیع مناظر ناظر

از نور روح و ظلمت زلفت دایم

قوی هم مؤمنند و قوی کافر

در روی پری رخاں خود بینکرم

جز روی تو می نباید اندر نظم

هر خط زهر پری روی حسن رخت

به دیده کند جلوه ز روی دگر

بت گفت به بت پرست گای عابدما

دانی ز چه روی کشته ساجدما

برما

برما بحال خود بخنی کرم است

آنکس که زنت ناظر و کاهدا

پشت دفتر ز بهر آن باشد

تا ز هر کس پروش باشد

کلی آذکره من طللی

اور بوج او معان کنما

و کذا آن قلت ها وقت با

والی ان جا رفیه او اما

و کذا آن قلت قد اجدک

قدر فی شعرا و اشها

و کذا الذهر اذا قلت کنما

و کذا الذهر ان اما ابشها

او اماری بحدآت تموا

بنت الحاجه ورق الحی

او بد روی جدورا قلت

او شمس او بنات بنما

او بروق او رعود او صبا

او رباع او جنوب او سما

او طریق او عقیقی او نعی

او خیال او خیال او رما

او غلیل او ریحیل او ری

او ریاض او عیاض او حما

اونف و گائیات نهذ

طاعت کسموس او دیا

کما اذکره منما جری

ذکره او منله ان تفهما

فيه اسرار وانوار جلج
 لغز او فوار من له
 صفه قدسية علوية
 ما صرف الخاطر عن الهوى
 پس ابريني در به ديوان اشعار
 بت و زيار و شمع و چلبا
 سر آب و شاد و شمع و شيبان
 مي و ميخانه و درند و ضايات
 نوای ارغنون و ناله طرب
 خم و جام سبوی می فروشی
 نه مسجد سوی میخانه و ویدنا
 کرو کردن بیاده خویش را
 کل کلزار و سر و باغ و لاله
 خط و قال و قد و با لاله و ابرو
 و علی جاوید رکبه الشما
 مثل مای من شرط العلماء
 علمت ان الصدق قدما
 والطلب الباطن حتى تعلم
 طریقات و طریقات و خمار
 مع و ترست و کبر و دیر مینا
 خردش بر بطل و آواز مستها
 خریف ساقی و سر و مناجات
 صبور و مجلس و جام بیای
 حریفی کردن اندر بام نوشی
 و زانجام مذی آر میدن
 نهادن بر سر می جان و تن را
 حدیث شبنم و باران و زلاله
 عذار و عارض و رخسار و کیسو

لبره

لب و دندان و چشم و نوخ سر مست
 مستها از آن گفتار و در باب
 نیچی اندر و پای عبارت
 نظر را نقره کن تا نقره بینی
 نظر کرد بر نداری از طواجر
 جوهری را از این الفاظ جاست
 تو جانش را طلب از جسم بگذر
 فرد مگذار چیزی از دقایق
 سر و پای و میانه پنجه و دست
 ره مقصود از آن گفتار در باب
 اگر هستی زار باب ان رات
 گذر از پوست کونا مغز بینی
 کجا کردی زار باب سر آید
 بزیر هر یکی پنهان جهان نیست
 مستاجوی باین از اسم بگذر
 که تا با نسی را صحاب فقایق
 یا قافعا بصفاة عن زآته
 و مطرفا عن خط طرف سحر
 لا تصعب بیارق من وجهه
 و اکشف حجاب الرصف عن موهونه
 یا رافعا عن وجهه استار
 انظر الى وجه صبح مسر
 و محجبا عن زآته بصفاة
 منهك الاستار في الحانة
 و الجمعة لا ترض من المعانة
 من و آیه لا تحجب بهبانه
 عرما علی الامراق من سبحانه
 باد بدیع الحسن فی خلواته

لا تجتنب بنوره وظهور
يانا ظرا برة قائدا فاقاه
يا لاهما وجها تجلي مسفرا
ان لم ملا خط ملا حجب سببا
من لا يرى نورا به المكون تری

ملك القلوب ببطفه وجمال
وبدا بوجه مشرق شمس الضحی
الكون خال قديدا من حده

قد كنت فيه جايما من قبل ان
يا من رانا صفة متجلبا
انت الجميل بد الوری متجل
يا جامعاً شمل الحاسر صورة
من ينطوي في نوركم ظلماتي
حياته لو كان غيري يكتفي

يا من

يا من هو المرغوب في اغراضه
ما سبت فاضع في حجب حابر
يا غايه الآمال باكل المتي
دارهم على صب كيت مغرم
يا سادتي هل يحظرن بيا لكم
حالتكم ان تغفلوا عن حال من
عطفنا على من ليس بدر وشده

ابدا لكم اليكم اهرب
حتى لمن اهو آه في دينا الهوى
حالتكم ان يحفظ لهما اثني
يا مشتهي المطلوب يا بهي المني
قلبي لديكم وهو في نصه بكم
لانه بوجهكم يستغنم
المرصو عنكم بمذاق من

وجنا بكم يا سادتي الى صرير
هو مذ بهي عن مذهبي لا تذهب
عن حبكم اسئلوا عنكم ارجب
شيئا سواكم عنكم لا تطلب
ابدا على بقلبيكم يتقلب
وسعودكم في فراكم يتعذب
بهواكم وعدا بكم متعذب

ما نسبتي الا اليكم سادتي
ما غيركم من ناظري لك ناظر
من تشكي من بعد قرب وبعدكم
بظهوركم فلي انطوي في نوركم
منكم بدائي بدوي اختفا

يا امل منك اليك القرار
ما سكن القلب من الا اضطراب
فلب تحببت عديم الشكوا
كيف لمن ليس له احتيال
فلب كما طوفه الكل طاف
وهو لمن قلبه خاسم
وهو مع الحب اذا قام قام
وهو على صورته في الظهور
هيأته هيأته في العيان

قدرته

قدرته قدرته من ظهر فيه
ا طلعت فيه وهو كان
اقبله ادبره وشعه
من وسع الحق واسماؤه
من خلدى عند هبوب الرياح
او ورقا مختطف بالصبيا
بعت ولم اد رصرا ط اليه
يا سكتي اهد لمن فيك تمام
انت لمن ليس له العول عولا
انت لمن ليس له التجر دهر
انت لمن ليس له مؤتمن
ليس لمن انت له احتياج
طفت على صول حمار المنيع
دمت على الباب بوعد اللقا
قلت لسان ديار الحبيب

ليس له الحكم ولا امتدأ
نزهة شبهة وهو صابر
ضيقه صابر با اعتذار
نيقته الجاهل بالا فتنها
سل سقنا بآية في الجار
مصطبر با منتقيا في الغفار
صرت ولم اد رصرا ط اليه
يا امل اهد لمن فيك تمام
انت لمن ليس له الجار الجار
انت لمن ليس له الدار دار
انت لمن ليس له مستنار
ليس لمن ليس له افتقار
زرت عليكم بعقول المدار
عشت به مث من الانتظار
كم تقفوا عند رسوم الديار

منه فتعتم برقوم الدور
 ليس له القيد بهذا الحكم
 ليس له في سمت انطلق
 سرقة الشمس ولاح الوجود
 وانبط القلب وعم السهود
 دار تعفت منه حدود القيود
 شهده في ظلمات الدجى
 نغمه عند سكون الجبال
 سمعنا منه نعيم القبا
 نسمع منكم كلمات الطيور
 تحت لكم عند نجى الكرام
 يلحكم عند سهود الملاح
 ذقتك في كل طعام لذيد
 من صحف الكون بحفظ الوقوف
 هذه اطوار ظواهر انكم

ان لنا

ان لنا عنه نجيتكم
 اين بكم نحن ودار النعيم
 يحرق من ناركم كل نور
 منه كبرنا صم الاضرام
 ان لنا فيك من العار فخر
 فيك بسنا ضلع الاشرام
 عزة عتقك من زلهم
 كسرهم عندك في جبرهم

زلنا في سطور سفلت
 وصرنا الان كل الكاينات
 فان كاينات محركات
 وزانا شم اسما والصفات
 وقتنا بعده في المشكلات
 ولم نذكر عهدا ثل لفات
 لقد كنا صروفا عاليا
 ظهرنا بعد ما كنا ضياء
 وما لا كوان الا نحن صفاء
 اذا صرنا ايعوالم والمراتب
 تجبنا بنا عتق لربنا
 شينا عهد ايام الوصال

وطلعت

رسول جاء منا بعد ذلك
وعافنا لنا منا عينا
رجعنا كلنا منا الينا
عبرنا عن نفوسنا كيات
وصلنا وانصلنا واتخذنا
وفي التفصيل لم يوجد سوانا
وجدنا الموزي شمساً وبدراً
تعلينا منسبي بالمعجزات
سمعنا فاستجبنا للحيات
وسرنا وارفعنا عن جهات
وعلى رتب الذوات القابلات
بذات العين صرنا عبادات
ولم يوجد كذا في الجمادات
واجرام النجوم الثابتات

انت نسيم من صوب ارض الارجية
سيرى نخود ادى الحيات
واحدة اماتات وحلت مقامها
نقلت لها قال الرجوع اليهم
اياسيه ان جئت اعباء فالتق
ففي بلغني مني اليهم تحيتي
سلام عليكم سلام ومومن
تطيب تجبات وعرف مودة
ونصبو بيلي صوب ارض رضية
وعادت الى عودة قال رجعة
وسوقى اليها مثل سوقي نجبة
على الناس في حكم ومعدل وحكمة
فقولي لهم من بعد عرض تحية
ايا خير اولان وخير برية

سأسي

سأسي اليكم سوساً مهردل
وقال باقى لا احي تحية
وقبلي ومجلى بروحي ومجلى
الا في اجنابي وطرى وشبعة

لقد كان الى قلب وقد غاب عن صدري
اهل عاد لا ادرى الى اهل من ذرت
فهل سار في ليلي من العلق والنوق
الا ليت شعري هل افور بوصل من

لا ليت شعري هل الالية مرة
تغربت من اهل تفرقت على جمعي
اروح بلا روح وامسى بلا عقل
لعلني ارى ما غاب عني بعقله

الامن راى قلباً فريداً من الكولا
الامن راى قلباً مصفاً مطهراً
الامن راى قلباً ترفع عما الوهم
الامن راى قلباً يدور على القلب
ادور آنا دى في البرية با طبرى
الامن راى قلباً وحيداً من الدهري
من السك والاكثار والشرب والكفر
الامن راى قلباً شرفى عن الكفر
الامن راى قلباً يعرف من القسري

منه
وانى وان طقت بالبيت صوب
نعم اليك معنى ما طقت كاني

بالجهرى

الامن راى قلبا مضمونا من الحق
 الامن راى قلبا يضيئ الى الشمس
 الامن راى قلبا يحكم على الكل
 الامن راى قلبا مكرم بالفتي
 الامن راى غفارا من مغرب الشمس
 الامن راى بقاء حضرة خلة
 الامن راى درقا مائتا حاجت
 الامن تبدى الى عيان من الغيب
 وقلت له يا من لك الكون طائفا
 وقال انبساط عندك ما كنت تارفا
 شئت عن دهر تعربت عن واهي
 تآميت عن اسمي تعاليت عن قدر

ولقد سرحت جماله في ذاتي
 لما تبدت ذاته بصفاة
 ونظرت في قدسه ادناي
 لما صفت وتصلقت مرآتي
 فسترته ذاتي بها ووصفاي
 وزاقت في شمه ذرااتي

در نيت

وتريت بحاله وجلاله
 فترت بوجوده از ماني
 وترلالت من قدره اركاني
 وتفاصلت بصوله ايها لي
 ونصوت من شمه مني المني
 وتبدلت بصفاته اوصائي
 انواره قد قدت مصباي
 فقد انطقت من نوره نيراني
 فترت مرفوعة اعلاي
 وجه تجليها كما بتمسك
 يا شفا ولقد انت الفاس

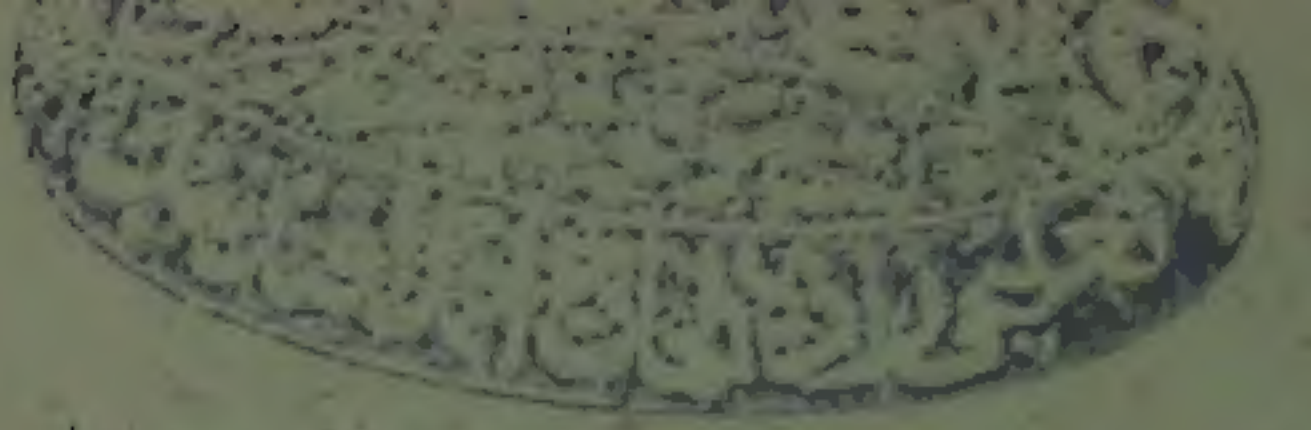
وكاله ووصاله ضلواني
 وتكرمت بشهوده اوتاني
 وتكثت من لطفه هياتي
 وتواصلت باصوله صلواني
 وتعرفت مع عرفه عرفاني
 وتحولت بنفوسه مالاتي
 فتلاآت مع صور مسكاني
 لما بدت بظهوره جناتي
 وترفت من نوره راياتي
 حتى انطوت في نوره ظلماتي
 مستورة بر وابع السماي

بحاله ما في الوجود مظاهير
 ولقد تجلي واضع بظهوره
 سفت به الاكون طرا اذ بدت
 وجماله فيها ومشرها ظاهرا
 انواره حجب له وسنايه
 وسفورها منه عليه ساتر

ما غاب عني عيني عينا فزقه
 عن وجه المستور نوراً طاهراً
 لو جئت عن شكوا الأنام وشكرها
 كل الجال جمال من حبته
 أن الجمال حقيقة منه بدا
 يا سرور البشائر يا غصن البقي
 ما طيبه والسبع والورد الحمي
 ما يهني الا طلال لولا انتم
 ما في وما سلمي ولا يلبى الحمي
 كل الملاح ارأيت ومدارك
 انت الجميل لك الجمال حقيقة
 يا نظراني نوره ان بها طن
 نه على المستهائم فيه جماله
 يا مذل كل تعزز بينها
 ان الذي قد غاب عنها حاضر
 لم يحجب ابصارنا وبصائر
 رأيت في كل شئ شأنا كرم
 وجماله في كل حب سافر
 والبه من كل الا حبه صار
 ولفضلك المياسة على طائر
 والمحتي لولاكم والكاثر
 ما يهني العمران لولا عاثر
 الا مرآة حسنكم وتفاخر
 ومعالج بجمالكم ومنظر
 في كل منظور وانت مناظر
 يا اولاً بظهوره اننا آثر
 وتكبر على الكيب ولا لا
 عزة كي ينال منه من لا لا

زد

زد على الضلال فيه فاني
 قد على من قلته بلحاظ
 عدني الصلح من قتال قتيل
 يا مبلغ الحمي جمال رفيع
 قد تخليت واخفيت ظهوراً
 مذ طلق ظهور شمسك شراً
 اذ تخليت في جلال خيلتي
 وامج رسي وبياتي ومثالي
 اينها القلب للقبول رهبا
 وتقدس القدس من بهجتني
 وتوقد عن السماء نغون
 واطوسبع الطباق طي سجل
 كبر الله اذ رأيت بدورا
 فسمما بيايني وينك في الهوى
 لم ازل فيك اعتديت ضللاً لا
 فار تكاب ملطفاً وتفا لا
 لا تبا لي مع القيل قفا لا
 ومنيع عن الوصول وصلاً لا
 ولوليت وارفععت جلالاً لا
 وافطوي او طويت فيه طلاً لا
 لا تخني من الخليل خلا لا
 لاسقي من الجمع مناً لا
 ويجرد عن العلايق مالا لا
 فيه معنى وصورة وضالاً لا
 وتفرق عن الصفات كمالاً لا
 وترقي عن الجمع ففا لا
 يهل الله او شملت هلالاً لا
 من غير بين والتأخر والتوى



ويجفأ في عين جمع وجأ مع
ونقي الطمان والنصار والذئ
وبني المحفوظ من القصة السوي

بدت ذاتي بأعلام الصفات
صفاتي اذ بدت علماً وحكماً
وسمعت لذات اذ غابت حملاً

كنت قبل الظهور منذ ما
بعد ما كنت في مرئوقاً
ظهر الكون من كلبنا
بدت الكائنات من ذاتي

بني من معشوق لا جبار وعق
بند وجهه حسناً تجلي منه وجهاً

نعم

تغنفا من نزول واستهال
الى كيف وبيا مسر يما
صفراً صفه فيها وقعان

توصلنا بما ورد ممك
فان القلب قد تخذ العجلى

العين بدت بكسوة الاسماء
لا تكتمه والواحد باعداد

تجلي الحب من كل الجهات
حسب الحب غير الكون دهر

الكون صفاتكم وانتم ذات
والخلق لسمس وجهكم ذرات

نعم

الجملة فيكم وانتم فيها
انتم لهم لكم مرآت

خذ العلم من افواه الرجال
نقذ لا بغفل ذي غفأل
واقبل نوره روحاً وقلبا
ولا تقبل بنفس ذي جدأل

في يده هو الجيب قوم هو
نود وابتدأ بالهي يا هو
ماله وما القوم وماتنا هو
النيه يهود ما هم الا هو

من يطلب في الحب من الحب وصالح
من غير فتاة ونقه وهو محال
انا تسمة ان يبلغ وصل المحبوب
دع قلبك في رب تقدر وتعال

قد كنت وما كان من اكل ولا وجود
سأهت له وقال عند سرود
كن عند ظهورنا فقيرا عبدا
حتى يكمل اكن عبدا معبود

يا اكمل المظهر لوجه الباقي
يا واسطة الفيض من الخلاقي

صحت

صحت بكم مظاهر الابدان
تحت بكم مكآرم الافاق

عين برزت الاعيان
منها ظهرت بصورة الاكوان
ما تم ظهورها كمالا الا
في مظهر كونا جامع الالاف

يا عبدا ما بدا من الاكوان
يا مرجع ما يعود الى الرحمن
الحق بكم ينظر الى الاعيان
سمك لاجل ذاك بالاسان

يا فاتم نص حكمه القرات
بالوح فصوص صورة الفرقان
لاحت بكم لوائح التوحيد
نظقت بكم السنة الرحمن

حكم الجمال بذلة العتاق
وبعزة العتاق في الافاق
قلبي له عرش على العرش استوى
روحي له الملك على الملك احتوى
انظر الى النور البسيط وظله
وانظر الى البحر المحيط وظله

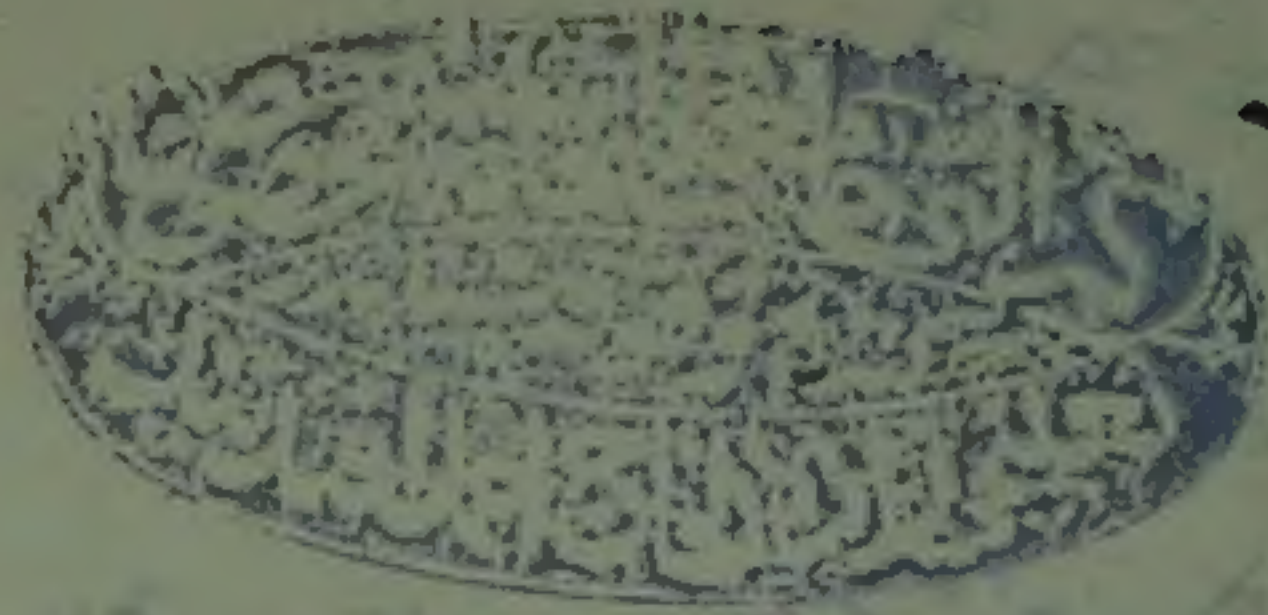
ابن نوسم تابجاذا بآبدار
من نمانم خط بماند يادكار

Library

540

111 No.

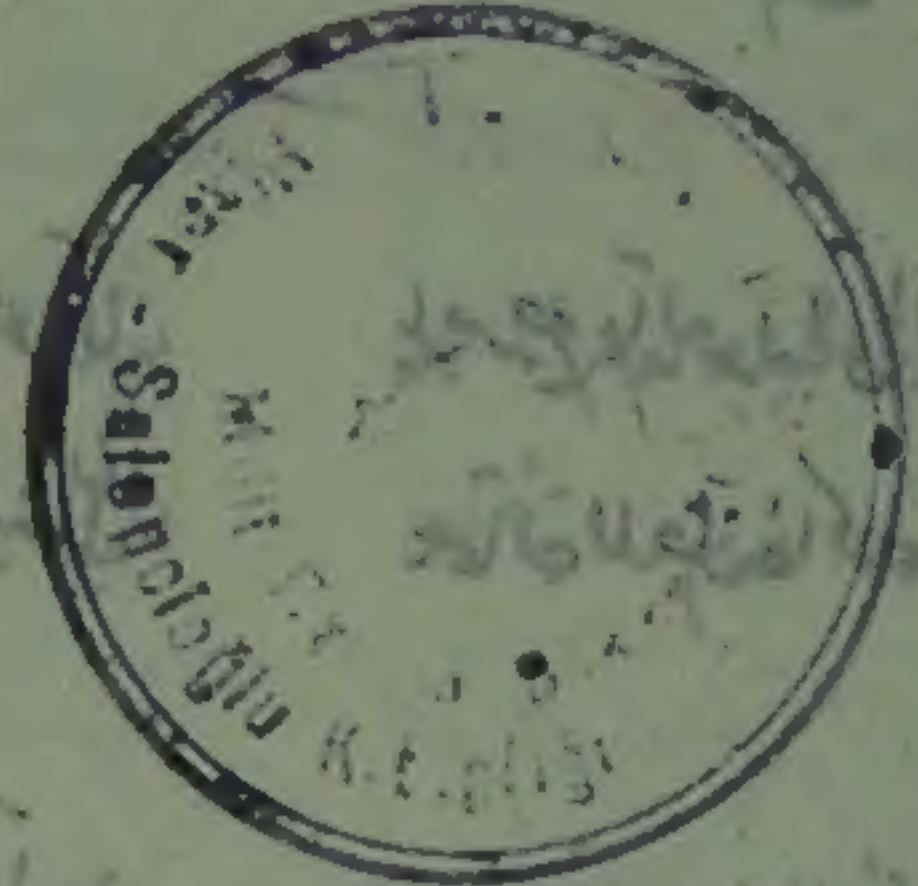
111 No.



عبد الوهاب
حفظه الله

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً

والعلماء أئمة الدين
١٩٦٣
في شهر ربيع الأول سنة ١٤٠٤



والعلماء أئمة الدين
والعلماء أئمة الدين

والعلماء أئمة الدين
والعلماء أئمة الدين

والعلماء أئمة الدين
والعلماء أئمة الدين

والعلماء أئمة الدين
والعلماء أئمة الدين

Library
1963